

هشت گناه بزرگ انسان متمدن

کنراد لورنتس

ترجمه

دکتر محمود بهزاد دکتر فرامرز بهزاد

“

”

تنگستان

۱۳۴۰ - خیابان انقلاب - مقابل دانشگاه - تهران

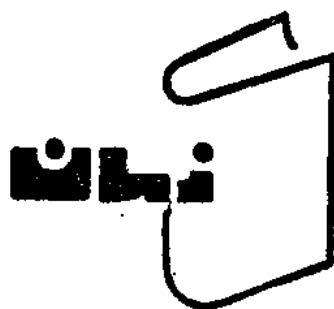
تلفن ۶۶۶۶۸۷-۶۶۱۸۴۰

کنراد لورنتس

هشت گناه بزرگ انسان متمدن

ترجمه

دکتر محمود بهزاد - دکتر فرامرز بهزاد



چاپ اول

۱۳۵۸

حق چاپ محفوظ و مخصوص کتاب زمان است.

چاپ فاروس ایران

۷	پیشگفتار
۹	مقدمه مؤلف
	۱
۱۳	مشخصات ساختی و اختلال‌های کنشی سیستم‌های زنده
	۲
۲۷	تراکم جمعیت
	۳
۳۳	وبران‌ساختن محیط زندگی
	۴
۴۷	رقابت آدمی با خود
	۵
۵۷	سستی احساس
	۶
۷۳	تباهی وراثتی
	۷
۹۹	سنت‌شکنی
	۸
۱۲۱	نظریه‌پدیوری
	۹
۱۵۳	سلاح‌های هسته‌ای
	۱۰
۱۵۵	خلاصه

پیشگفتار

کتاب حاضر، که هشت‌گناه بزرگ انسان متمدن^۱ نام دارد، اثری است به ظاهر کوچک ولی با محتوایی بسیار پرمعنی و آموزنده از کنراد لودنتس^۲ دانشمند اتریشی بنیادگذار علم اتولوژی^۳ جدید که با انتشار دو کتاب ارزنده انگشتر حضرت سلیمان^۴ و تهاجم^۵ شهرت جهانی کسب کرده است. مطالب این کتاب ابتدا به صورت چند سخنرانی رادیویی، یا به قول خود او «موعظه» در جهان پخش شد، ولی برخلاف انتظارش بسیار مورد توجه قرار گرفت، به طوری که بر اثر تقاضای بسیاری از شنوندگان و توصیه عده‌ای از دوستان نزدیکش به صورت مجموع‌زیر درآمد. کنراد لودنتس که از دانشگاه وین ابتدا دکترای پزشکی و سپس دکترای حیوان‌شناسی گرفت، علاقه مفراطی به بوم‌شناسی^۶ و رفتار حیوانات پیدا کرد

1) Eight great sins o civilized man.

2) Konrad Lonenz.

3) etholog (علم بررسی رفتار حیوانات و انسان).

4) King Solomon's Ring

5) On aggression (به وسیله آقای دکتر دولت آبادی به فارسی ترجمه و منتشر شده است).

6) echology.

و سالهای متمادی درباره رفتار حیوانات و آدمیان و مقایسه آنها تحقیق کرد و به این نتیجه دست یافت که تکامل الگوهای رفتاری انواع حیوانات به تناسب عوامل محیط زندگی و ارزش آنها برای سازگاری با محیط و بقای آنها روی داده است. از جمله رفتارهایی که درباره آن تحقیق بسیار به عمل آورد، رفتار تهاجم است. او این رفتار حیوانات و آدمیان را فطری و از عوامل بقای انواع آنها تشخیص داد و در حیوانات ضوابطی کشف کرد که این رفتار را مهار می‌کنند و درگیری‌های افراد هم‌نوع را به حداقل می‌رسانند. لورنتس معتقد است که گرایش‌های جنگجویانه آدمیان را می‌توان از راه شناخت درست نیازمندی‌های غریزی آدمی و تأمین آنها و نیز تبدیلشان از طریق مراسم سنتی به الگوهای رفتاری سودمند برای جامعه مهار کرد.

کتاب حاضر درباره هشت رفتار کنونی نوع آدمی به بحث می‌پردازد و پس از توضیح آن رفتارها و نتایجی که به بار می‌آورند، نشان می‌دهد که اگر تدابیر جدی برای مهار کردن آنها اندیشیده نشود، جز تباهی و احتمالاً نابودی بشریت و تمامی جاندارانی که با نوع آدمی در این کره‌خاکی زندگی می‌کنند پی‌آمدهی نخواهد داشت. نکته قابل‌تذکر درباره نحوه بیان مباحث این کتاب آن است که بسیار فشرده و در سطحی بالا نوشته شده است، به طوری که فقط مردم مغرب‌زمین که از سطح اطلاعات عمومی بالایی برخوردارند، به راحتی آنها را استنباط می‌کنند. اصطلاحات فنی بسیاری در زمینه زیست‌شناسی، جامعه‌شناسی، روانشناسی و بوم‌شناسی دارد، که گرچه در مغرب‌زمین بسیار متداول و حتی پیش‌پا افتاده‌اند، اما اکثریت خوانندگان ما با آنها آشنایی ندارند. برای رفع این مشکل تا آنجا که مقدور بود پانویس‌هایی در توضیح آن اصطلاحات آورده‌ام.

ترجمه این کتاب را از روی متن انگلیسی آن، که از زبان آلمانی ترجمه شده بود، انجام دادم. اما فشرده‌گی مطالب باعث شد که پاره‌ای از آنها برایم نامفهوم بمانند. پس با پسر فرامرزی، که در زبان آلمانی تخصص دارد برای رفع این مشکل مشورت کردم. قرار شد به متن آلمانی مراجعه کنیم و پس از مقایسه دو

متن آلمانی و انگلیسی، ترجمه فارسی آنها ویرایش شود. کار مشکلی بود ولی به هر صورت انجام گردید و نکات نامفهوم روشن شدند، نیز متوجه چند مورد مسامحه از طرف مترجم انگلیسی شدیم. اما با همه کوششی که کردیم، باز هم به علت فشردگی مطالب، پاره‌ای نکات در نظر اول روشن به نظر نمی‌رسند. از خوانندگان تمنا داریم به یک بار خواندن کتاب اکتفا نکنند زیرا نکات دقیقی در پس جملات فشرده آن نهفته‌اند که پس از چند بار خواندن روشن خواهند شد. یکی از ویژگی‌های این کتاب آن است که مسائل مربوط به انسان و رابطه‌اش با هموعان خود و با این کره خاکی چنان طرح شده‌اند که خواننده را از صورت ناظر بر آنچه در جهان می‌گذرد بیرون می‌آورد و در او احساس مسئولیتی برای حل آنها برمی‌انگیزد. چه بسا خواننده در گرماگرم خواندن به صورتی ناهشیار به فکر فرو می‌رود و مدتی از دنبال کردن مطالب دست می‌کشد و درباره آن می‌اندیشد.

گفتنی است که ترجمه این کتاب دلیل موافقت مترجمان با همه نظریات شخص مؤلف نیست.

از آنجا که آدمی از خطا مصون نیست مسلماً این ترجمه نمی‌تواند خالی از نقص باشد. با این حال امیدوارم که مورد استفاده دانش پژوهان قرار گیرد.

دکتر محمود بهزاد

مقدمه مؤلف

رساله حاضر برای جشن نامه‌ای نوشته شده که به مناسبت هفتادمین زادروز دوستانم ادوارد باوم‌گاردن^۱ انتشار یافت. این رساله، بنابر ماهیت خود، در اصل نه در خور مناسبتی این چنین مسرت بخش بوده است و نه در خور محیط پرنشاط آن جشن، زیرا که يك «مویه نامه» است. چیزی است که تمامی بشریت را به توجه و بازگشت فرا می‌خواند و می‌توان گفت به يك واعظ دینی بیشتر می‌برازد تا به يك دانشمند علوم طبیعی، ولی ما در زمانه‌ای زندگی می‌کنیم که تشخیص روشن برخی خطرهای تنها از عهده دانشمندان بر می‌آید. پس جای تعجب نیست اگر اینان موعظه را وظیفه خود ببینند.

«موعظه» من، که از طریق رادیو نشر شد، با انعکاسی روبرو گشت که خود مرا هم متعجب کرد. نامه‌های بیشماری از کسانی به دستم رسیدند که صورت چاپ شده آن را خواستار بودند، و سرانجام نیز بهترین دوستانم به من حکم کردند که نوشته‌ام را در دسترس خوانندگان بیشتری قرار دهم.

1) Edward Baumgarten

همه اینها در اصل بدبینی‌ای را که به ظاهر در این نوشته دیده می‌شود نفی می‌کنند: مردی که صریحاً معتقد بود که یکه و تنها در بیابان موعظه می‌کند، معلوم می‌شود که در برابر جمعی کثیر و از هر جهت فهیم سخن می‌گفته است، و از این گذشته اکنون وقتی نوشته‌ام را دوباره می‌خوانم، به گفته‌هایی برمی‌خورم که در همان زمان تحریر تا حدی اغراق آمیز بوده‌اند و امروزه دیگر حقیقت‌ندارند. مثلاً در فصل هشتم می‌خوانیم که بوم‌شناسی^۱، علمی است که اهمیتش را به درستی نشناخته‌اند. این را امروزه دیگر نمی‌توان مدعی بود، زیرا مسئولان امر، مثلاً به توصیه‌های «گروه‌های اکولوژی» ما در ایالات باواریا، با تفاهمی امید بخش گوش فرا می‌دهند. خطرهای کثرت جمعیت وایدئولوژی رشد نیز چیزی است که تعداد روزافزونی از مردم فهمیده و با احساس مسئولیت به درستی ارزیابی‌اش می‌کنند. علیه ضایع شدن محیط طبیعی نیز در همه جا اقداماتی در جریان است که البته هنوز کفایت نمی‌کنند ولی امید می‌بخشند.

از یک نظر دیگر هم باید گفته‌های خود را در جهتی رضایت-بخش تصحیح کنم. در بحث راجع به نظریه رفتارگرایان نوشتم که این نظریه «نقش عمده‌ای را در اضمحلال اخلاقی و فرهنگی ایالات متحده ایفا می‌کند». در این میان، در همین کشور کسانی برخاسته‌اند که علیه رفتارگرایی قد علم کرده‌اند. البته هنوز هم با مقاومت شدید روبه‌رو می‌شوند ولی مردم به گفته‌های آنان گوش می‌دهند، و می‌دانیم که حقیقت را تنها هنگامی می‌توان برای مدتی طولانی پنهان داشت که بر زبان نیاید. بیماری‌های مسری فرهنگی عصر ما، که از آمریکا می‌آیند، معمولاً کمی دیرتر در اروپا شایع می‌شوند. و رفتارگرایی نیز، که در آمریکا دارد دیگر روبه زوال می‌رود، به تازگی در میان روانشناسان و جامعه‌شناسان اروپایی «گل کرده است». اما پیش بینی می‌توان کرد که این بیماری، در اینجا هم به‌زودی از میان می‌رود.

۱) ecology علمی است که از روابط جانداران با محیط زندگی خود و دیگر جانداران بحث می‌کند. براساس این علم وجود یک نوع جاندار در نقطه‌ای از جهان به آب و هوا و خاک و دیگر جانداران آن نقطه وابسته است - م.

وبالاخره درباره دشمنی میان نسل‌ها هم می‌خواهم تذکری داده باشم. جوانان امروزی، اگر از نظر سیاسی به حدی شتاب‌زده نشده باشند که قابلیت باور کردن سخنان افراد مسن‌تر را کاملاً از دست نداده باشند، گوش شنوایی برای درک حقایق اساسی زیست‌شناسی دارند. امکان اینکه بتوان آنان را به صحت آنچه در فصل هفتم این کتاب گفته‌ام معتقد کرد به هیچ روی کم نیست.

اگر گمان کنیم آنچه خود به یقین می‌دانیم برای غالب مردم مفهوم نخواهد بود، خود پسندی محض است. فهم آنچه در این کتاب آمده است بسیار ساده‌تر از مثلاً محاسبات انتگرال و دیفرانسیل است که امروزه هر دانشجویی آن را می‌آموزد. هر خطری که سبب‌هایش شناخته شوند، دیگر آنقدرها وحشت‌آور نخواهد بود. از این رو معتقدم - و امیدوارم - که این رساله می‌تواند در کاهش خطرهایی که بشریت را تهدید می‌کنند سهم اندکی را بر عهده بگیرد.

زه‌ویزن^۱، کنراد لورنتس^۲

1) Seewiesen 2) Konrad Lorentz

مشخصات ساختی و اختلالهای کنشی سیستمهای زنده

اتولوژی^۱ یا «بررسی علمی رفتار حیوانات» را می‌توان آن شاخه از علم توصیف کرده که در پژوهش رفتار جانوران نیز همان روشهایی را به کار می‌بندد و همان پرسش‌هایی را مطرح می‌کند که از زمان چادلز دادوین به این سو، در بررسی همه سیستم‌های دیگرزیست‌شناسی، بدیهی و الزامی شده‌اند. تأخیر شگفت‌آور این کاربرد، ناشی از سلسله سوانحی است که در تاریخ پژوهش رفتار روی داده‌اند و من در بخش مربوط به نظریه پذیر^۲ از آن بحث خواهم کرد. بنابراین، اتولوژی، رفتار جانوران و آدمی را به عنوان کنش سیستمی^۳

1) ethology

2) indoctrination

3) System = سیستم مجموعه‌ای از اجزای گوناگون مربوط به هم یا وابسته به هم است که بر اساس طرح مشترکی ساخته شده‌اند یا کنش دسته جمعی دارند و نتایجی به بار می‌آورند که هیچیک از اجزا به تنهایی نمی‌تواند بدان دست یابد. يك بلور مکعبی نمک طعام يك سیستم مرکب از یونهای ←

مورد بحث قرار می‌دهد که موجودیت خود و شکل خاص خود را در مدیون فرایندی^۱ تاریخی است، فرایندی که در سابقه نوعی اش، در تحول فردی اش، و در مورد نوع آدمی در تاریخ فرهنگی اش صورت گرفته است. این پرسش برآستی علمی، که چرا سیستمی خاص، چنین و نه به نحوی دیگر ساخته شده است، پاسخ مشروع خود را در توضیح طبیعی این فرایند تاریخی می‌یابد.

از میان علت‌های همه تکامل‌های جهان آلی، گذشته از فرایند جهش^۲ و نو ترکیبی ژنها^۳، مهمترین نقش برعهده انتخاب طبیعی^۴

→ کلرومدیم است که براساس طرح مشترکی ساخته شده است. ساعت یک سیستم نسبتاً ساده است؛ اتومبیل سیستمی پیچیده‌تر است؛ سلول یک سیستم آلی پیچیده است؛ تن آدمی سیستم آلی بسیار پیچیده است. جامعه سیستمی بازهم پیچیده‌تر است - م.

(۱) Process = سلسله اعمال یا رویدادها، یا مراحل نمو را گویند که به دنبال هم و به صورتی مداوم رخ می‌دهند و به نتیجه معینی می‌رسند. مانند فرایند گوارش که شامل جویدن، بلع، هضم معدی، هضم روده‌ای و جذب و دفع مواد حاصل است - م.

(۲) mutation = جهش تغییری است که ناگهان (ابتدا به ساکن) در اولاد جانداران حاصل می‌شود و آنها را از والدینشان متمایز می‌سازد. جهش عمیقاً حاصل تغییری است که در ژنها (مولکولهای ناقل خصوصیات ارثی) یا در ترتیب آنها روی می‌دهد - م.

(۳) recombination of genes = نو ترکیبی، ترتیب جدیدی است که ژنها پیدا می‌کنند. وقتی دو گونه نخود دارای «رنگ سبز و پوست صاف» را با نخودی که دارای «رنگ زرد و پوست چین خورده» است باهم ترکیب می‌کنند، نخودهایی حاصل می‌شوند که «رنگ سبز و پوست صاف» یا «رنگ زرد و پوست چین خورده» دارند - م.

(۴) natural selection = انتخاب طبیعی (یا مختصراً «انتخاب») ←

است. انتخاب طبیعی، چیزی را به بارمی آورد که آن را سازگاری^۱ می‌نامیم، و سازگاری، فرایندی برآستی‌شناساننده است زیرا جاندار به وسیله آن اطلاعاتی را که در محیط موجود است و برای بقایش اهمیت دارد در اختیارمی‌گیرد. به عبارت دیگر: دربارهٔ محیط خود دانش کسب می‌کند.

وجود ساختها و کنش‌ها، که محصول سازگاری‌اند، از مشخصات موجودات زنده است و درجهان غیرآلی چیزی نظیر آن نمی‌توان یافت. این واقعیت، پژوهنده را به طرح پرسشی ناگزیر می‌سازد که بر فیزیکدان و شیمیدان مجهول است، به طرح این پرسش که: «به چه منظور؟». وقتی زیست‌شناس چنین سؤالی را مطرح می‌کند، به دنبال یافتن مفهومی غایت‌شناختی^۲ نیست، بلکه به این

— که اساس تئوری تکامل امروزی است و از تئوری تکاملی داروین گرفته شده است بدین معنی است که طبیعت، جاندارانی را برای زیستن برمی‌گزیند که خصوصیتی ممتاز و مساعد داشته باشند و در تنازع بقا به سود آنها باشد. به همان صورت که پرورش‌دهندگان جانوران و گیاهان، افراد دارای صفات دلخواه را انتخاب می‌کنند و به تکثیر آنها می‌پردازند، و با این عمل نژادهای جدید به وجود می‌آورند، طبیعت نیز افراد دارای خصوصیات مساعد در تنازع بقا را برمی‌گزیند و با این عمل انواع جدید به وجود می‌آورد — م.

1) adaptataion

1) teleological. غایت‌شناسی (teleology) نظریه‌ای است فلسفی که می‌پندارد همهٔ رویدادها و پدیده‌ها به وسیلهٔ نیروهای مافوق‌الطبیعه، برای به وقوع پیوستن هدفهای نهایی از پیش تعیین شده رخ می‌دهند. عکس این نظریه علت‌گرایی (causailism) است که معتقد است رویدادهای طبیعی مرحله به مرحله صورت می‌گیرند و هر رویدادی وابسته به رویداد ←

قانع است که نقش این یا آن خصوصیت را، تنها از نظر ابقای نوع، مشخص کند. وقتی می پرسیم چرا گربه چنگالهای تیز خمیده دارد، و پاسخ می دهیم: «برای گرفتن موش»، این در واقع صورت ساده ای از این پرسش است که کدام کنش ابقای نوع، چنین شکلی را به چنگال گربه داده است.

دانشمندی که در مدت طولانی فعالیت های پژوهشی خود، این سؤال را بارها دربارهٔ عجیب ترین ساختها و نحوه های رفتار مطرح کرده باشد و بارها پاسخ قانع کننده به دست آورده باشد، به این عقیده متمایل می شود که شکل های پیچیده و عموماً بعید ساخت بدنی و رفتار، اصولاً به هیچ طریقی جز از راه انتخاب طبیعی و سازگاری به وجود نمی آیند. اما اگر پرسش «به چه منظور؟» را دربارهٔ نحوه های معینی از رفتار انسان های متمدن، که به طور منظم مشاهده می شوند مطرح کند، می بیند که عقیده اش متزلزل می گردد. تولید مثل بی حساب نوع آدمی، شتابی که انسان تا به حد جنون در رقابت نشان می دهد، تولید سلاح هایی هر چه مرگبارتر، بدعادت های روز افزون مردم شهرزده و مانند اینها، چه حاصلی برای بشریت دارند؟ اما اگر در مشاهدات خود دقیق تر شویم خواهیم دید که همهٔ این کنش های نادرست، اختلال هایی هستند که در مکانیسم های کاملاً معینی از رفتار، که در اصل ارزش ابقای نوع داشته اند، پیش آمده اند؛ به عبارت دیگر،

→ قبلی مربوط به آن است و هیچ عامل فوق الطبیعه ای در امور طبیعت دخالت ندارد - م.

اختلالهایی هستند که می توان آنها را بیمارگونه دانست. تجزیه و تحلیل سیستمی آلی که مبنای رفتار اجتماعی آدمی است، دشوارترین و بلند پروازانه ترین کاری است که علوم طبیعی می توانند برعهده اش بگیرند، زیرا این سیستم، بغرنج ترین سیستم روی زمین است. شاید بگوییم که این کار، گذشته از اینکه خود تکلیفی بسیار دشوار است، به این سبب سربه سر محال می شود که رفتار آدمی، به طرز پیشگویی ناپذیری دستخوش پدیده های بیمارگونه است و در نتیجه به صورتهای گوناگون دستخوش تغییر می گردد. اما خوشبختانه چنین نیست. اختلال های بیمارگونه رفتار آدمی، گذشته از اینکه به هیچ وجه مانع غیر قابل گذری در راه تجزیه و تحلیل يك سیستم آلی نیست، غالباً خود در حکم کلیدی برای درك آن است. در تاریخ فیزیولوژی، موارد بسیاری را داریم که در آنها دانشمندان اصولاً وقتی به وجود يك سیستم مهم آلی پی برده است که اختلالی بیمارگونه باعث بروز بیماری هایی شده است. هنگامی که ۱. ت. کوخرا^۱ در صدد برآمده بود که با قطع بخشی از غده تیروئید، گواتر اکزوفتالمیک^۲ را معالجه کند، ابتدا بیماری تتانی^۳ را به وجود آورد.

1) E.T. kocher

۲) exophthalmic goiter پرکاری غده تیروئید ممکن است حالتی به وجود آورد که در آن علاوه بر تشدید سوخت و ساز سلولهای بدن چشمها از حدقه بیرون بزنند. - م.

۳) tetany بیماری است که در آن به سبب برهم خوردن موازنه مواد کانی خون (کلسیم) ماهیچه های ارادی بدن دچار تشنج می شوند، و ناشی از کمبود ترشح غده های پاراتیروئید یا ویتامین D است - م.

علت این بود که همراه تیروئید، غده‌های پاراتیروئید را هم که تنظیم کننده کلسیم بدن اند برداشته بود. وقتی این خطای خود را تصحیح کرد، به سبب دست بردن در غده تیروئید که باز هم عملی خارج از اندازه بود، ظهور ترکیبی از علائم مختلف بیماری را باعث شد که نامش را *Kachexia thyreopriva* گذاشت: این بیماری، با نوع خاصی از بلاهت یعنی بامیکزدم^۱ شباهت‌هایی داشت که به سبب کمبود ید در آب چشمه‌ها، در دره‌های آلپ رایج است. از این نتیجه و نتایج مشابه، معلوم شد که غده‌های داخلی، سیستمی به وجود می‌آورند که در آن هر چیزی با چیزی دیگر رابطه متقابل علی دارد. هر ترشحی که به وسیله این گونه غده‌های داخلی وارد خون شود، اثری معین بر همه بدن دارد و می‌تواند با سوخت و ساز (متابولیسم)، نحوه رشد، رفتار، و غیره ارتباط یابد. از این رو این ترشحات را هورمون^۲ نامیدند (که از کلمه *hormaein* یونانی به معنی «برانگیختن» مشتق شده است). اثر دو هورمون ممکن است کاملاً عکس یکدیگر باشد. در این صورت می‌گوییم که «مخالف یکدیگر»^۳ اند، یعنی درست به همان شیوه‌ای عمل می‌کنند که دو ماهیچه مخالف، مفصلی را در وضعی دلخواه قرار می‌دهند و نگه می‌دارند. مادام که تعادل هورمونی برقرار می‌ماند، نمی‌توان پی برد به اینکه سیستم غده‌های

-
- 1) myxedema
 - 2) hormone
 - 3) antagonistic

داخلی برکنش‌هایی گوناگون استوار است. ولی اگر هماهنگی کنشها و واکنشها دستخوش کمترین اختلال شود، وضع کلی بدن از صورت مطلوب خارج می‌گردد، یعنی بیمار می‌شود. زیادبودن هورمون تیروئید، باعث گواتر اکزوفتالمیک می‌گردد و کم بودن آن باعث میکزدم.

سیستم غده‌های داخلی و تاریخ پژوهش‌های آن، اشاره‌های با ارزشی را برای انتخاب بهترین روش و شناخت تمامی سیستم‌های انگیزه‌های آدمی در اختیار می‌گذارد. شك نیست که این سیستم، ساختی بسیار پیچیده‌تر دارد و باید هم ساخت پیچیده‌تری داشته باشد، زیرا سیستم غده‌های داخلی تنها یکی از سیستم‌های جزء آن است. به وضوح پیداست که آدمی، تعداد پرشماری منبع مستقل انگیزه دارد که بسیاری از آنها را می‌توان به برنامه‌های رفتاری سلسله‌النسبی^۱، یعنی به «غریزه‌ها» نسبت داد. اگر، چنانکه من در گذشته معتقد بوده‌ام، آدمی را «جاننداری کم‌غریزه» بنامیم، گمراه‌کننده خواهد بود. درست است که زنجیره‌های دراز و کامل الگوهای مادرزادی رفتار - چنانکه پ. لی هاوزن^۲ در آزمایش‌های خود بر روی جانوران دوندۀ تیره گربه به خوبی نشان داده است - می‌توانند در طول تکامل عالی سلسله‌النسبی قدرت آموختن و بینش، به نحوی «حل شوند» که پیوندهای ضروری میان بخشهای آنها از میان بروند و قطعات آزاد

۱) phylogeny عبارت است از تاریخ تکاملی یک نوع جاندار - م.

2) P. Leyhausen

شده آنها به طور مستقل در دسترس فرد قرار بگیرند، اما در این میان، چنانکه بازهم لی هادزن نشان داده است، هریک از این قطعات به صورت سائقی^۱ خود مختار در می آید. زیرا برای اظهار وجود، به رفتاری خواهنده گرایش پیدا می کند. در اینکه آدمی فاقد زنجیره حرکات غریزی پیوسته است شکی وجود ندارد، ولی نتایج حاصل از مطالعات مربوط به جانوران عالی، این حدس را امکان پذیر می کند که آدمی، نه کمتر بلکه بیشتر از جانوران دیگر از سائقهای ناب غریزی برخوردار است. به هر صورت، در موقع تجزیه و تحلیل سیستم‌ها، این امکان را نیز باید در نظر گرفت.

این مطلب، بخصوص در بررسی آن رفتار اهمیت دارد که به اختلال‌های آشکارا بیمارگونه دچار شده است. دوست روانکاو من دانلد هادگریوز^۲، که به مرگی بسیار زودرس از جهان رفت، در یکی از آخرین نامه‌های خود به من نوشته است که برای درک اختلالی روانی، به این عادت کرده است که همواره دو پرسش را به طور همزمان مطرح سازد: نخست آنکه کار عادی سیستم مختل شده، که برای ابقای نوع انجام می گیرد، کدام است؛ و دوم آنکه چه اختلالی در آن پیش آمده است، و بخصوص اینکه این اختلال، ناشی از

۱) drive، عاملی است که باعث فعال شدن جانور برای اجرای یک رفتار می شود. مانند سابقه گرسنگی که جانور را به رفتار تحصیل غذا سوق می دهد. (م)

2) Rodald Hargreaves

کنشی بیشتر از معمول سیستم است یا کمتر از معمول این یا آن بخش آن. سیستم‌های جزء يك سیستم کل پیچیده‌آلی، به طور متقابل چنان بر یکدیگر مؤثراند که تفکیک کنشهای چندگانه آنها دشوار است و هیچ يك از این کنشها، به صورت عادی خود، بدون در نظر گرفتن سایر کنشها قابل تصور نیستند. حتی ساخت سیستم‌های جزء را هم نمی‌توان همواره به روشنی تعیین کرد. این همان چیزی است که پاول وایس^۱، در اثر ارزنده خود «علت گرایی درجه بندی شده»^۲ درباره سیستم‌های جزء می‌گوید: «هر چیز که تا به آن حد يك پارچه باشد که مستحق نامی شود، سیستم است.»

در آدمی، انگیزه‌های پرشماری دیده می‌شوند که یکپارچگی آنها به قدری هست که بتوان در تداول مردم برای آن نامی یافت. کلمه‌هایی مانند نفرت، عشق، دوستی، خشم، وفاداری، وابستگی، بدگمانی، اعتماد، والی آخر، همه گویای حالاتی هستند که الگوهای رفتاری کاملاً معینی دارند و از جهتی با اصطلاحاتی که در پژوهش‌های علمی رفتار به برخی رفتارها داده شده است، فرق نمی‌کنند، مانند پرخاش جویی، رتبه طلبی، وابستگی به مسکن، و الی آخر. و نیز اصطلاحاتی مربوط به حالت‌های درونی روی تخم خوابیدن، همسر طلبی، پرواز، والی آخر. ظرافت احساسی که در زبان طبیعی ما برای بیان ارتباط‌های عمیق روانشناختی هست،

1) Paul Waiss

2) Determinisme Stratified

می‌تواند به همان اندازه برای ما معتبر باشد که بینش کسانی که به مشاهده علمی رفتار حیوانات می‌پردازند، و می‌توان در ابتدای کار تنها به عنوان فرضیه‌ای راهنما فرض کرد که هر یک از این تسمیه‌های مربوط به حالات روانی و آمادگی‌های رفتاری، بر یکی از سیستم‌های واقعی انگیزه منطبق‌اند. در این میان، فعلاً این مهم نیست که انگیزه مورد مطالعه تا چه حدودی از منابع سلسله‌النسبی یا فرهنگی سیراب می‌شود. می‌توان فرض کرد که هر یک از این انگیزه‌ها، عضوی از یک سیستم منظم هماهنگ است و در نتیجه ضروری است. این پرسش که نفرت، عشق، اعتماد، بدگمانی و مانند اینها، «خوب» یا «بد» هستند، پرسشی است که بدون تفاهم نسبت به کنش سیستم تمامی وجود آدمی مطرح شده است و همان قدر بی‌معنی است که بخواهیم پرسیم که مثلاً غدهٔ تیروئید خوب است یا بد. این تصور متداول که این‌گونه عواطف را می‌توان به خوب و بد طبقه‌بندی کرد و اینکه عشق و وفاداری و اعتماد، فی‌نفسه خوب‌اند و حال آنکه نفرت و عدم وفاداری و بدگمانی بد‌اند، از آنجا ناشی می‌شود که در جامعهٔ ما، به طور کلی با کمبود عواطف دستهٔ اول و با فراوانی عواطف دستهٔ دوم مواجه هستیم. عشق زیاده‌ازحد، چه بسا که کودکان خوش‌آئینهٔ بی‌شماری را فاسد می‌کند، و وفاداری بی‌اندازه و مطلق‌گونه، چه عواقب دوزخیی را که پیش‌نیاورده است، و ادیک‌دیکسون^۱، اخیراً به طرز مجاب‌کننده‌ای لزوم بدگمانی را نشان داده است.

1) Erik Erikson

یکی از ویژگی‌های ساختی متداول در همه سیستم‌هایی که يك پارچگی عالیتر دارند، این است که به وسیله دورهای فیدبک^۱ یا هومئوستازی^۲ تنظیم می‌شوند. برای درک تأثیر آنها، باید ساختی از تأثیرهای گوناگون را در نظر آوریم که کارش حاصل کار چند سیستم است و کنش هر سیستم، سیستم‌های دیگر را تقویت می‌کند. یعنی سیستم A تأثیر سیستم B را تقویت می‌کند، و B تأثیر سیستم C را بر همین منوال تا به آخر که سیستم Z بر کار A اثر تقویت‌کننده دارد. این چنین دور «فیدبک مثبت»، در بهترین صورت خود، حداکثر می‌تواند تعادل ناپایدار داشته باشد، یعنی کمترین افزایش يك تأثیر واحد، ناگزیر به افزایش بهمن وار همه کنش‌های سیستم می‌انجامد. و برعکس، کمترین کاهش تأثیر، موجب فروکش کردن همه فعالیتها می‌شود. سیستمی این چنین ناپایدار را می‌توان، چنانکه از مدتها پیش بر تکنولوژی معلوم شده است، به سیستمی پایدار تبدیل کرد: به این

۱) feedback cycles، هرگاه محصول يك ماشین یا يك عضو به صورتی بدان خبر داده شود و نحوه کار آن را تغییر دهد گویند فیدبک وجود دارد. مثلاً بین مقدار قند خون و ترشح انسولین از لوزالمعده فیدبک وجود دارد. بدین معنی که وقتی قند خون زیاد شود بر سلولهای لوزالمعده اثر می‌کند و ترشح انسولین را زیاد می‌کند. ترشح انسولین زیاد قند خون را کاهش می‌دهد. کاهش قند خون به لوزالمعده خبر داده می‌شود و ترشح انسولین را کم می‌کند - م.

۲) homostasis، گرایش به حفظ ثبات اوضاع محیط داخلی بدن (خون، آب میان بافتی، و لنت)، که از مهمترین شرایط زندگی سلولهای بدن است، هومئوستازی نام دارد - م.

ترتیب که در فرایند دوران، عضوی را وارد کنیم که اثرش بر حلقه بعدی زنجیره، به تناسب افزایش اثر عضو قبل از آن، کاهش یابد. بدین طریق، دور تنظیم کننده‌ای برقرار می‌شود که به هومئوستازی یا «فیدبک منفی» موسوم است و این یکی از چند فرایند معدودی است که تکنولوژیست‌ها، پیش از آنکه زیست‌شناسان در قلمرو جهان آلی بدان توجه یابند، کشفش کرده‌اند.

دوره‌های تنظیم کننده در طبیعت بی‌شمارند. این دوره‌ها برای حفظ حیات چنان ضروری‌اند که تصور منشأ حیات بدون تصور هم‌زمان «اختراع» دور تنظیم کننده، دشوار است. دوره‌های دارای فیدبک مثبت را به زحمت می‌توان در طبیعت یافت، آنها را حداکثر در فرایندهایی می‌توان دید که به سرعت گسترش می‌یابند یا به سرعت مضمحل می‌شوند، مثلاً به صورتی که در یک بهمن یا در حریق در چمنزار می‌بینیم. پاره‌ای از اختلال‌های بیمارگونه جامعه بشری نیز کیفیتی مشابه را به یاد انسان می‌آورند و با مشاهده آنها، این بیت از شعر بلند شیلر، «ناقوس»، به ذهن می‌رسد که درباره قدرت آتش می‌گوید: «وای به روزی که لجامش بگسلد».

فیدبک منفی دور تنظیم کننده، این الزام را از میان برمی‌دارد که اثر هر یک از سیستم‌های جزء سهم در آن، به اندازه دقیقاً معینی باشد. هر کنشی که به میزانی جزئی، بیشتر یا کمتر از معمول باشد، به راحتی دوباره متعادل می‌گردد، در حالیکه اختلال خطرناک تمامی سیستم، تنها هنگامی ممکن خواهد بود که کنش بخشی از آن سیستم

تابه حدی تشدید یا تضعیف شود که امکان متعادل شدن هم‌ثوستازی
از میان برود یا در خود مکانیسم تنظیم، چیزی مختل باشد. برای
این هر دو مورد، در فصل‌های بعد مثال‌هایی خواهیم آورد.

تراکم جمعیت

در جاندار منفرد، دور فیدبک مثبت را معمولاً هرگز نمی‌توان دید. تنها حیات به صورت یکپارچه خود است که می‌تواند به این افراط میدان بدهد و ظاهراً، دست کم تا به حال، زیانی نبیند. حیات، که خود را چون سدی در مسیر انرژی جهانی، که مسرفانه به هدر می‌رود، قرار داده است، انتروپی منفی^۱ را «می‌بلعد»، انرژی را تصاحب می‌کند، و از برکت آن رشد می‌کند، و با این رشد امکان می‌یابد که باز انرژی بیشتری را تصاحب نماید و سرعتش در این کار به نسبت رشدی که می‌کند بیشتر شود. اگر این فرایند تا کنون به فاجعه

۱) **negative entropy**-در گیتی، ماده در حال تباهی و انرژی در حال از بین رفتن است، این را انتروپی مثبت می‌نامند. انتروپی مثبت آن قدر ادامه می‌یابد تا گیتی به یک حالت یکنواختی برسد. ماده زنده به خرج انرژی محیط، مازمان خود را از تباهی حفظ می‌کند و آن را پیوسته گسترش می‌دهد. این را انتروپی منفی می‌گویند- م.

نینجامیده است از این رو است که نیروهای عاری از ترجم غیر آلی، یعنی قانون احتمالات، تولید مثل جانداران را محدود می سازند، و نیز از این رو است که میان انواع گوناگون جانداران، دوره های تنظیم کننده به وجود آمده اند. چگونگی کار این دوره ها را در فصل بعد، که به بحث درباره ویرانی محیط زیست اختصاص داده شده است، به اختصار شرح خواهیم داد. در اینجا نخست باید به بحث درباره افزایش بی حساب افراد آدمی پردازم، زیرا تعدادی از پدیده هایی که موضوع بحث های بعدی ما خواهند بود، معلول همین کثرت جمعیت اند.

همه موهبت هایی که از بینش عمیق آدمی نسبت به محیط زندگی اش منتج می شوند، پیشرفت های او در تکنولوژی، در علوم شیمیایی و پزشکی، و همه آن چیزهایی که هدفشان ظاهر آکاستن رنج آدمی است، به صورتی دهشت آور و متعارض، فساد و انحطاط نوع آدمی را در پی دارند. بشریت دارد درست آن کاری را می کند که تقریباً بر سر هیچ سیستم زنده دیگری نمی آید، و آن اینکه در موجودیت خود نابود شود. اما وحشتناک تر از همه این است که، در گیر و دار این سقوط، عالترین و اصیل ترین ویژگیها و استعداد های انسانی، که به حق آنها را از مشخصات خاص نوع بشر به حساب می آوریم، از قرار معلوم نخستین قربانیان خواهند بود.

ما که در کشورهای متمدن پر جمعیت، یا در شهرهای بزرگ زندگی می کنیم، دیگر درک نمی کنیم که تا چه اندازه فاقد نوع

دوستی و محبت واقعی هستیم. کافی است به کشوری که جمعیتش پراکنده است و کیلومترها جادهٔ بد، خانوارهای آن را از هم جدا می‌کند سفر کنید و بی‌دعوت وارد خانه‌ای شوید تا ببینید که آدمی، اگر قابلیت تماس اجتماعی‌اش را زیاده از حد به کار نگرفته باشد، تا چه اندازه مهمان‌نواز و مهربان است. خود من روزی با تجربه‌ای فراموش‌نشده‌ی برای این واقعیت واقف شدم. زن و شوهری امریکایی که در گوشه‌ای از جنگلهای ویسکانسین^۱ زندگی می‌کنند، در اتریش مهمان من بودند. درست در لحظه‌ای که برای خوردن شام به دور میز نشسته بودیم، صدای زنگ در بلند شد و من با عصبانیت فریاد زدم: «این دیگر کیست؟» اگر مثنی ناسزا هم بر زبان می‌راندم، مهمانانم بیشتر از این یکه نمی‌خوردند، زیرا باور نمی‌کردند که عکس‌العمل انسان نسبت به صدای زنگ در، جز خوشرویی چیز دیگری هم می‌تواند باشد.

تردیدی نیست که تپیدگی توده‌های انسانی در شهرهای مدرن بزرگ، یکی از علت‌های عمده‌ای است که نگاه ما، در میان چهره-های گوناگون و درهم و برهم آدمیان، دیگر نمی‌تواند چهرهٔ همسایه را ببیند. نوع دوستی ما، به علت کثرت همسایگان و به علت زندگی درهم فشرده‌ای که با آنان داریم، چنان رقیق شده است که دیگر اثری از آن باقی نمانده. کسی که هنوز هم بخواهد نسبت به دیگران احساس محبت و صمیمیت نشان بدهد، ناچار است احساسش را

1) Wisconsin

به تعداد خیلی کمی از دوستان محدود کند، زیرا ما، هر قدر هم که نوع دوستی از نظر اخلاقی درست و بجای باشد، چنان خسته شده‌ایم که نمی‌توانیم همهٔ افراد آدمی را دوست بداریم. این است که باید انتخاب کنیم، یعنی باید میان خود و بسیاری از مردم که به اندازهٔ دوستانمان استحقاق دوستی را دارند، به اصطلاح فاصله ایجاد کنیم. «درگیری عاطفی پیدانکردن»، یکی از هم‌وغم‌های مردم شهرهای بزرگ است. این طرز تفکر، که به‌طور کامل اجتناب‌پذیر نیست، از هم‌اکنون داغ «نامردمی» را برپیشانی دارد، و انسان را به یاد طرز تفکر درختستان‌دارهای گذشتهٔ امریکا می‌اندازد که با «خدمهٔ سیاه‌پوست» خود از هر جهت مانند انسان رفتار می‌کردند ولی رفتارشان با بردگان سیاه‌پوست درختستانهای خود، حداکثر نظیر رفتاری بود که با حیوانات اهلی کمابیش ارزندهٔ خود می‌کردند. این فاصله‌گیری آگاهانه از افراد جامعه، اگر به‌همین روال پیش برود، پایه‌پای سایر پدیده‌های مربوط به سستی احساس که بعداً از آنها صحبت خواهیم کرد، به چنان بی‌علاقگی و حشمتناکی خواهد انجامید که خبرشان راهم‌روزه در نشریات می‌خوانیم. هر چه تراکم جمعیت بیشتر باشد، نیاز به اینکه فرد آدمی «درگیری پیدا نکند»، فزونتر خواهد شد. از این‌رو است که می‌بینیم در شهرهای بزرگ، دزدی و آدم‌کشی و تجاوز جنسی، در روز روشن، در خیابانهای شلوغ و پر جمعیت روی می‌دهد بی‌آنکه «عابری» در آنها دخالت کند.

تپیده بودن افراد آدمی در فضایی محدود، نه تنها به سبب خستگی و تحلیل رفتن مناسبات میان آدمیان، به طور غیر مستقیم به اعراض از نوع دوستی منجر می شود، بلکه به طور مستقیم نیز موجب رفتارهای پرخاشجویانه می گردد. آزمایشهای متعددی که روی حیوانات به عمل آمده اند نشان می دهند که پرخاشجویی میان افراد يك نوع، در نتیجه تپیدگی محیط زندگی، تشدید می گردد. کسی که در جنگ به اسارت نیفتاده یا زندگی مشابهی را در توده های متراکم افراد آدمی تجربه نکرده باشد، نمی تواند به تصور بیاورد که در این گونه شرایط، حساسیت های بسیار جزئی و بی اهمیت چه درگیری هایی را به دنبال خواهند داشت. حالت روحی ما درست در مواقعی به حد عذاب می رسد که سعی داریم بر خود مسلط شویم و می کوشیم تا در تماس های روزانه و چند ساعته خود با همکاران، رفتاری مؤدبانه و محبت آمیز از خود نشان بدهیم. نامهربانی، که شاخص رفتار عمومی مردم شهرهای بزرگ است، با شدت تراکم توده های مردم در نقاط مختلف، از هر جهت تناسب مستقیم دارد. مثلاً، در ایستگاه های بزرگ راه آهن یا در ترمینالهای بزرگ اتوبوسها در نیویورک، این رفتار غیر دوستانه صورت های وحشت آوری به خود می گیرد. کثرت جمعیت، به طور مستقیم باعث بروز همه نشانه های مربوط به تباهی و موقعیت های ناگواری است که در هفت فصل آینده از آنها بحث خواهیم کرد. و این فکر که می توان، با ایجاد محدودیت های متناسب، افراد جدیدی از نوع آدمی را به عمل آورد که از اثرات

کثرت و تپیدگی جمعیت مصون بمانند، به نظر من چیزی جز يك تو
خطرناك نیست.

ویران ساختن محیط زندگی

این عقیده رایج که «طبیعت» تمام نشدنی است، عقیده‌ای نادرست است. هر نوع حیوان، گیاه و قارچ - چون این سه گونه مختلف، اجزای يك مكانیسم بزرگ پیچیده‌اند - با محیط زندگی خود سازگار شده‌است، و این محیط، بدیهی‌است که نه تنها شامل جهان غیر آلی، بلکه شامل دیگر جانداران ساکن در آن نیز هست. بنابراین، همه جانداران يك مسکن طبیعی، با یکدیگر سازگار شده‌اند و این سازگاری، در مورد جاندارانی هم که ظاهراً با یکدیگر دشمنی دارند، مانند «جانور صیاد» و «صید»، «خورنده» و «خوراک»، صادق است. اگر این جانداران را از نزدیک بررسی کنیم خواهیم دید که، وقتی چون نوع ونه چون فرد در نظرشان می‌گیریم، نه تنها به یکدیگر زیان نمی‌رسانند، بلکه اجتماعی مشترك المنفعت تشکیل می‌دهند. بدیهی است که بقای نوع جاندار خوراک، خواه حیوان باشد خواه

گیاه، از هر حیث به نفع جاندار خورنده است، و هرچه جاننداری با خوراك اختصاصی تری سازگار باشد، اهمیت آن خوراك الزاماً برای بقایش بیشتر خواهد بود. در چنین مواردی، جانور صیاد هرگز نوع صید را از میان نخواهد برد، زیرا آخرین زوج آن، پیش از آنکه بتواند به آخرین زوج صید دسترسی پیدا کند، از گرسنگی خواهد مرد. وقتی تراکم جمعیت نوع جانور صید، از تراز معینی پایین تر برود، صیاد دیگر زنده نخواهد ماند. و این درست همان وضعی است که برای شرکتهای صید وال پیش آمد.^۱ هنگامی که دینگو^۲ که در اصل سگ اهلی بود، وارد استرالیا شد، و در آنجا به حالت توحش درآمد، هیچ يك از جانوران صید را که خوراكش بودند از میان نبرد، در عوض باعث انقراض صیادان کیسه‌دار بزرگی چون گرگ کیسه‌دار^۳ و شیطان تاسمانی^۴ گردید. این کیسه‌داران که دندانهای خطرناك داشتند، از نظر داشتن حربه، بسیار مجهزتر از این گونه‌ها بودند، اما چون مغز آنها ساخت و کنشی ابتدایی داشت، برخلاف دینگوهای با هوش، به جمعیت بسیار متراکم‌تر صید نیاز داشتند. کیسه‌داران صیاد، نه به دست دینگوها، بلکه در رقابت بر سر تحصیل خوراك، از گرسنگی مردند.

(۱) اشاره است به قطع «صید بی‌امان وال» که اخیراً تحت کنترل درآمد
است م.

2) dingo

3) thylacynus

4) sarcophilus

به ندرت پیش می آید که تکثیر یک نوع جانور، به طور مستقیم به مقدار خوراک موجود وابسته باشد، زیرا این امر، نه برای صید به صرفه خواهد بود و نه برای صیاد. صلاح کار ماهیگیری که از صید ماهی روزگار می گذراند این است که در محدوده خود، تنها به آن اندازه ای ماهی صید کند که ماهی های باقیمانده بتوانند درست آن حداکثری را که برای جبران ماهی های گرفته شده لازم است دوباره تولید کنند. به این حد اعتدال، تنها پس از محاسبات پیچیده «حداکثر-حداقل» است که می توان دست یافت: اگر کم صید کنیم، جمعیت دریاچه بیش از حد خواهد شد و هیچ ماهی جوانی به سن بلوغ نخواهد رسید، و اگر بیش از حد صید کنیم، تعداد کمی برای تولید مثل باقی می ماند و کمتر از آنچه برای تغذیه محیط لازم است اولاد می آورند. چنانکه وی. سی. وین-ادواردز^۱ (در کتاب خود: «پراکندگی حیوانات در ارتباط با رفتار اجتماعی») نشان داده است، بسیاری از انواع جانوران از اقتصاد مشابهی پیروی می کنند. علاوه بر نشانه گذاری حدود مسکن، که از اجتماع متراکم افراد ممانعت می کند، الگوهای رفتاری بسیار متعدد دیگری نیز وجود دارند که مانع بهره گیری بیش از حد از محیط موجود می گردند. در بسیاری از موارد، نوع «خوراک» نیز از نوع «خورنده» خود سود می برد. تردیدی نیست که میزان تولید مثل گیاهان و جانوران خوراکی، نسبت به میزان مصرف آنها به وسیله این یا آن

1) W.C. Wynne-Edwards

مصرف‌کننده تنظیم شده است، به طوری که اگر این عامل از میان برود، تعادل حیاتی برهم خواهد خورد. اما وقتی تراکم جوندگان سریع‌التکثیر نیز از حد بگذرد، جمعیت آنها به سرعت از هم می‌پاشد و این امر برای بقای نوع جونده خطرناکتر از وجود صیادان آن است که باعث می‌شوند نوع جونده در تعادل باقی بماند. همزیستی میان خوراک و خورنده، در بسیاری موارد از این هم فراتر می‌رود. بسیاری از علفها، ساختشان چنان است که باید به وسیله سم‌داران بزرگ، کوتاه نگهداشته شوند و حتی پایمال گردند، کاری که ما در مورد چمنهای خود ناگزیریم با ماشین چمن‌زنی از آن تقلید کنیم. اگر این عوامل از بین بروند، طولی نخواهد کشید که جای این علفها را علفهای دیگری می‌گیرند که به چنین عواملی نیاز ندارند و از جهات دیگر نیز مقاوم‌ترند. خلاصه اینکه، دو نوع جاندار، می‌توانند دارای همان ارتباطی باشند که میان آدمی و حیوانات و گیاهان اهلی او وجود دارد. از این رو، قوانین حاکم بر این روابط متقابل، غالباً همانند قوانین حاکم بر اقتصاد نوع آدمی است، و در اصطلاح زیست‌شناسی نیز نظریهٔ مربوط به این تأثیر و تأثر را بوم‌شناسی می‌خوانند. ولی يك مفهوم اقتصادی دیگر هم هست که البته در بوم‌شناسی حیوانات و گیاهان وجود ندارد، و آن بهره‌برداری غارتگرانه است که در این فصل درباره‌اش صحبت می‌کنم.

اثرات متقابل در میان انواع جانوران و گیاهان و قارچهای

پر شماری که با هم در يك مسکن به سر می‌برند و يك اجتماع زیستی یا بیوسنوز^۱ را تشکیل می‌دهند بسیار گوناگون و پیچیده است. سازگاری انواع مختلف جانداران، که در طول دوره‌های دراز مدت عمر زمین، و نه اعصار تاریخی، حاصل شده است، به تعادلی انجامیده است که اعجاب آور ولی در عین حال بسیار خلل پذیر است. این تعادل را فرایندهای تنظیم‌کننده متعددی حفظ می‌کنند و مانع می‌شوند که آب و هوا و عوامل مخل دیگر بر آن اثر کنند. هیچیک از تغییرات کند ناشی از تکامل انواع یا تغییرات تدریجی اقلیم، نمی‌توانند موازنه يك مسکن زیست را برهم بزنند، اما اثرات ناگهانی، حتی اگر به ظاهر جزئی باشند، ممکن است بر آن تأثیر فاجعه باری داشته باشند. وارد کردن يك نوع جانور ظاهراً بی‌زیان به يك سرزمین، می‌تواند مناطق بسیار وسیعی را به معنای واقعی کلمه ویران کند. چنانکه این امر، با ورود خرگوش به استرالیا صورت گرفت. البته این مداخله‌ای بود که به وسیله آدمی در موازنه يك محیط زندگی انجام شد، اما نظایر آن ممکن است - هر چند به ندرت - بدون مداخله آدمی نیز صورت بگیرد.

بومشناسی نوع آدمی، چندین برابر سریعتر از بومشناسی انواع دیگر جانداران تغییر می‌کند، و میزان این سرعت را پیشرفتهای تکنولوژیک او مقرر می‌کنند که بی‌انقطاع و به روش تصاعد هندسی صورت می‌گیرند. از این رو است که آدمی چاره‌ای ندارد جز آنکه

1) biocoenosis

در اجتماعهای زیستی‌ای که در آنها واز برکت آنها زندگی می‌کند، تغییرات اساسی بدهد یا حتی در بسیاری موارد باعث نابودی کامل آنها شود. از این قاعده فقط معدودی از قبایل «وحشی» مستثنی هستند، مانند پاره‌ای از بومیان جنگلهای امریکای جنوبی که به صورت گرد آورنده خوراک و صیاد به سر می‌برند، یا ساکنان برخی از جزایر میان اقیانوسی که تنها تا حدودی به کشاورزی می‌پردازند و به طور عمده از نارگیل و جانوران دریا تغذیه می‌کنند. اثری که این گونه فرهنگهای انسانی بر محیط زندگی خود دارند، با اثر جمعیت‌های جانوران بر محیط زندگی خود تفاوتی ندارد. این، راه حل نظری ممکن است که آدمی می‌تواند به وسیله آن با محیط زندگی خود در حالت تعادل به سر ببرد. راه حل دیگر این است که از طریق کشاورزی و پرورش حیوانات، اجتماع زیستی تازه‌ای ایجاد کند که از هر حیث محدود به مایحتاجش باشد و ادامه وجودش علی‌الاصول به همان اندازه امکان پذیر باشد که ادامه وجود اجتماع‌های زیستی دیگری که بدون مداخله او به وجود آمده‌اند. از این گونه اجتماع‌های زیستی را در بسیاری از روستاهای قدیمی می‌توان یافت که مردم آنها، طی نسل‌های متمادی، در یک منطقه زیسته‌اند، به این منطقه عشق ورزیده‌اند و بر پایه دانش بوم‌شناسی بسیار ارزنده‌ای که به تجربه آموخته‌اند، به خاک خود آنچه را که از آن گرفته‌اند باز گردانده‌اند.

علت این است که کشاورز، چیزی را می‌داند که انسان متمدن

از قرار معلوم فراموشش کرده است، و آن اینکه منابع حیات سیاره ما پایان ناپذیر نیستند. در ایالات متحده، تازه پس از آنکه کشتزارهایی وسیع بر اثر فرسایش ناشی از بهره برداری غارتگرانه به زمین بایر تبدیل شدند و مناطقی پهناور به سبب قطع درختان جنگلی به ویرانه مبدل گشتند و تعداد زیادی از انواع جانوران سودمند منقرض شدند، این واقعیت مورد توجه قرار گرفت، آنهم بخصوص به این علت که شرکتهای بزرگ کشاورزی صنعتی، ماهیگیری و صیدوال، از عواقب دردناک این ویرانگریها به شدت متضرر شده بودند. ولی عموم مردم، هنوز که هنوز است از واقعیت امر بیخبراند.

شتاب زندگی عصر حاضر، که در فصل بعد از آن صحبت خواهیم کرد، به مردم مجال نمی‌دهد که پیش از اقدام به کاری به عواقب آن بیندیشند. با اینهمه، بیخبران مباحثات می‌کنند به اینکه «سازنده» اند و توجه ندارند که ویرانگر طبیعت و موجودیت خودشان اند. این ویرانگری را امروزه همه جا در استفاده از مواد شیمیایی می‌بینیم، مثلاً برای نابود کردن حشرات و پرورش درختان میوه، و نیز با همان کوله بینی در استفاده از دارو. ایمنی شناسان در برابر بیماریها، نسبت به نحوه مصرفی که از داروها می‌شود بسیار دلنگرانند. اصل «هرچه زودتر، بهتر»، و روانشناسی مربوط به آن که من در فصل چهارم به آن خواهیم پرداخت، برخی از شعب صنایع شیمیایی را در فروش داروهای که پیش بینی اثرات آتی آنها اصولاً محال است، به بی خیالی کمابیش جنایت باری دچار کرده است.

بی توجهی نسبت به آیندهٔ زراعت از نظر بومشناسی و نیز نسبت به مسائل پزشکی، صورتی باور ناکردنی به خود گرفته است و هر بار کسی علیه استفادهٔ بی مطالعه از سموم، هشدار داده است از جانب کسانی که از وضع موجود سود می‌برند به نحو شرم آوری و ادار به سکوت شده است.

انسان متمدن، وقتی طبیعت زنده گرداگرد و حافظ خود را کورکورانه از میان می‌برد، زندگی خود را از نظر بومشناسی در معرض نابودی قرار می‌دهد. این انسان، زمانی به اشتباهات خود پی خواهد برد که عواقب وخیم آنها را در اقتصاد خود به چشم ببیند، اما آن وقت به احتمال زیاد دیگر خیلی دیر شده است. ولی آنچه دیرتر از همه نظرش را جلب خواهد کرد، شدت لطمه‌ای است که در جریان این رفتار وحشیانه، به روح او وارد می‌شود. بیگانگی عمومی و روزافزون نسبت به طبیعت زنده، یکی از علت‌های عمدهٔ این واقعیت است که زیبایی شناسی و اخلاق، در انسان متمدن به پستی گراییده است. جوانی که گرداگرد خود چیزی جز ساختهٔ دست آدمی، آنها هم بی ارزش‌ترین و زشت‌ترین ساختهٔ دست آدمی را نمی‌بیند، چگونه می‌تواند نسبت به چیزی احساس حرمت کند؟ شهر نشین‌ها، حتی آسمان پرستاره را هم به صورت طبیعی خود نمی‌بینند، زیرا نگاهشان باید از لابلای آسمان‌خراشها و از میان ابرهای مواد شیمیایی بگذرد. از این رو جای تعجب نیست وقتی می‌بینیم که پیشرفت تمدن، با زشت شدن رقت انگیز و روزافزون

شهر و روستا توام است. کافی است مرکز قدیمی يك شهر اروپایی را با حومه مدرن آن، یا حتی این حومه را، این هیولای تمدن را که چون خوره به جان روستاهای پیرامون خود افتاده است، با آبادی‌های دست نخورده مقایسه کنیم، و سپس تصویر بافت شناختی پکی از بافت‌های سالم بدن را با کانونی سرطانی مقایسه نماییم تا ببینیم چه شباهت شگفت‌انگیزی در میان است. اگر موضوع را به طور عینی در نظر بگیریم و از محدوده زیبایی شناسی به محدوده‌ای مقابل محاسبه انتقالش بدهیم، می‌بینیم که فرق میان بافت سالم و بافت بیمار، ناشی از فقدان اطلاعات است:

یاخته کانون سرطان، با یاخته‌های معمولی بدن در درجه اول این تفاوت را دارد که اطلاعات وراثتی لازم را برای آنکه بتواند عضو سودمندی برای جامعه یاخته‌های بدن شود از دست داده است. از این رو، یاخته سرطانی، چون جانوری تك یاخته‌ای، یا بهتر بگوییم، چون يك یاخته جوان جنینی رفتار می‌کند. یاخته سرطانی، ساختهای خاص را فاقد است و بی اندازه و بی ملاحظه تکثیر می‌یابد، به طوری که بافت تومور^۱ به میان بافتهای سالم مجاور نفوذ می‌کند و آنها را تباه می‌سازد. شباهتهای چشمگیر میان تصویر

۱) tumor توده‌ای از بافت جدید است که بدون داشتن ارتباط با بافتهای مجاورش رشد می‌کند و استفاده فیزیولوژیک برای بدن ندارد. توموری را خوش خیم گویند که پس از برداشتن دوباره ظاهر نمی‌شود. توموری را بدخیم گویند که همچنان رشد می‌کند و ممکن است به مرگ فرد بیانجامد. سرطان نوعی تومور بدخیم است - م.

حومه شهر و تصویر تومور در این است که در بخشهای سالم هر دو تصویر، نقشه‌های ساختمانی متعدد و گوناگون اما متعادل‌ی تحقق یافته‌اند که تفاوت‌های ظریف دارند، متقابلاً یکدیگر را تکمیل می‌کنند و تعادل خود را مدیون اطلاعاتی هستند که در طول يك تكامل دراز مدت تاریخی فراهم آمده است و حال آنکه در بخشهایی که به وسیله تومور، یا به وسیله تکنولوژی جدید، تباه شده‌اند، تنها ساختنهای بسیار معدودی بر تصویر غالب‌اند که به حداکثر سادگی رسیده‌اند. تصویر بافت شناختی یاخته‌های کاملاً یکنواخت تومور، که از نظر تنوع ساخت فقیراند، شباهت و حشمتناکی با عکس هوایی هریک از حومه‌های شهرهای مدرن دارد که خانه‌های يك شکلشان را آرشیوهای کم فرهنگ، بدون سنجیدگی و در رقابتی شتاب زده با دیگران، طرح ریزی کرده‌اند. فرایندهای مؤثر در رقابت آدمی با خود، که موضوع فصل بعد خواهد بود، اثرات ویران‌کننده‌ای بر خانه سازی دارند. نه تنها از روی ملاحظات اقتصادی، که حکم می‌کنند خانه سازی به مقیاس بزرگ و در نتیجه ارزان صورت بگیرد، بلکه سطحی‌نگری عموم مردم نیز باعث شده است که در همه حومه‌های شهرهای همه کشورهای متمدن، هزاران هزار شهرک درهم فشرده از زمین سربه در آورند، شهرک‌هایی که خانه‌هایشان فقط به وسیله شماره از هم قابل تشخیص‌اند و به هیچ وجه برازنده نام «خانه» نیستند. زیرا - همان طور که اصطبل و آغل و طویله و غیره، محلی برای نگهداری «حیوانات سودده»

هستند. اینها هم محفظه‌هایی هستند برای نگهداری «انسانهای سوخته».

وقتی مرغهای سفید تخم گذار را به طور فشرده در محفظه‌های تنگ نگه می‌دارند، مابه‌حق از آزار حیوانات و ننگ تمدن صحبت می‌کنیم، اما وقتی نظیر همین وضع را برای آدمیان به وجود می‌آورند اعتراضی نمی‌کنیم، آن‌هم در حالی که انسان، چنین رفتار به تمام معنی غیر انسانی را از هر جاندار دیگری کمتر تحمل می‌کند.

هر انسانی برای حفظ ارزش خود به حق خواستار آن است که فردیتش آشکار شود. آدمی، برخلاف مورچه و موریانه، از نظر سلسله‌النسبی چنان ساخته نشده است که بتواند گمنام و چون عنصری قابل تعویض در میان میلیون‌ها همانند خود به سر ببرد. فقط کافی است چشم‌هایمان را باز کنیم و به تفاوت میان باغچه‌های خانه‌های کوچک حومه شهرها نظری بیندازیم تا ببینیم که انگیزه آدمی برای بروز فردیتش تا چه حد قوی است. ساکنان «محفظه‌های انسان‌های سوخته»، فقط یک راه برای حفظ حرمت خود دارند: این که وجود هم سخنان خود را از ضمیر هشیار خود طرد کنند، از ممنوع فاصله بگیرند و به داخل پيله خود فرو بروند. در بسیاری از آپارتمان‌های درهم فشرده، بین بالکن‌ها دیواره‌هایی قرار داده‌اند تا کسی همسایه‌اش را نبیند. مردم نمی‌توانند و نمی‌خواهند از ورای دیوار با همسایه خود تماس بگیرند، زیرا از آن بیم دارند که در چهره او، چهره محروم خود را ببینند. زندگی مترکم، از این راه نیز تنهایی و بیگانگی نسبت به ممنوع را باعث می‌شود.

احساس زیبایی شناختی و احساس اخلاقی، ظاهراً بسیار به هم نزدیک اند، و مردمی که ناگزیر اند در شرایطی که شرحشان گذشت زندگی کنند، از نقصان هر دوی آنها آشکارا رنج می‌برند. آدمی برای آنکه بتواند از سلامت روانی برخوردار شود، هم به زیبایی طبیعت نیازمند است و هم به زیبایی محیط فرهنگی که آفریده دست خود اوست. نابینایی مطلق روانی نسبت به زیبایی، که در روزگار ما به سرعت گسترش می‌یابد، بیماری روانی است که قطع نظر از هر علت دیگر، تنها يك علت کافی است تا جدی‌اش بگیریم، و آن اینکه با عدم حساسیت نسبت به اخلاقیات پا به پا پیش می‌رود.

برای کسانی که باید تصمیم بگیرند که خیابان یا نیروگاه یا کارخانه جدیدی احداث شود و با این تصمیم زیبایی منطقه‌ای وسیع را برای همیشه از میان می‌برند، ملاحظات زیبایی شناختی اصولاً نقشی ایفا نمی‌کند. از رئیس انجمن يك شهر كوچك گرفته تا رئیس دارایی يك ایالت بزرگ، همه در این مورد همدل و همزبان اند که جنبه‌های اقتصادی - یا حتی سیاسی - را نباید فدای زیبایی طبیعت کرد. و معدودی دانشمند و دوستدار طبیعت نیز که بر بروز فاجعه آگاهی دارند از هر جهت فاقد قدرت اند: قطعه زمین‌هایی که بر بالای تپه‌ای در کنار جنگل واقع اند، اگر جاده‌ای به آنجا کشیده شده باشد قیمت بیشتری خواهند داشت، و آن وقت است که جویبار با صفایی را که مارپیچ‌وار از میان دهکده می - گذرد سنگ‌چین می‌کنند، طاق رویش می‌زنند، درجه بندی‌اش می‌کنند

و در ظرف چند ماه می بینی که کوچه باغ زیبای دهکده، به جاده بی قواره حومهٔ يك شهر تبدیل شده است.

رقابت آدمی با خود

در آغاز فصل یکم توضیح دادم که چرا در سیستمهای زنده، کنش دوره‌های تنظیم‌کننده، یا فیدبک منفی، برای حفظ حالت موازنه پایدار لازم است، نیز چرا تأثیرهای دوره‌های فیدبک مثبت، همواره با خطر رشد بهمن‌وار یک تأثیر واحد، مواجه‌اند. مورد بخصوصی از فیدبک مثبت هنگامی پیش می‌آید که افراد یک نوع، با هم به رقابت می‌پردازند و این رقابت، از طریق انتخاب طبیعی بر تکامل آنها مؤثر واقع می‌شود. اثرات انتخاب طبیعی درون نوعی^۱، بر-خلاف انتخاب ناشی از عوامل محیطی برون نوعی^۲، الگوی وراثتی نوع مورد نظر را چنان تغییر می‌دهد که نه تنها به بقای او کمک نمی‌نماید.

۱) *intra-specific* وقتی است که عامل انتخاب افراد یک نوع حیوان، در خود آنها وجود داشته باشد.م.

۲) *extra-specific* وقتی است که عامل انتخاب افراد یک نوع حیوان در محیط زندگی آنها باشد.م.

کند، بلکه در بیشتر موارد آشکارا به آن زیان می‌رساند. برای نشان دادن نتایج انتخاب درون‌نوعی، اسکارهاینروت^۱ مثالی آورده است که به پرهای دم قرقاول نر آرگوس^۲ مربوط می‌شود. قرقاول نر، به‌هنگام جفتگیری، پرهای دم خود را درست به همان صورتی از هم باز می‌کند و به قرقاول ماده نشان می‌دهد که طاووس نر چتر خود را که از پرهای رویی تشکیل شده است به طاووس ماده نشان می‌دهد. همان‌گونه که در مورد طاووس به یقین می‌دانیم، در مورد قرقاول نیز انتخاب همسر ظاهراً با ماده است و بخت نر در این انتخاب با شدت تحریک حاصل در ماده‌ها، از دیدن عضوی که همسرطلبی را برمی‌انگیزد (پرهای گسترده دم) ارتباط نسبتاً مستقیم دارد. درحالی‌که چتر طاووس در موقع پرواز به نحوی تا می‌شود که مانعی برای پرواز او نیست، پرهای بسته دم قرقاول آرگوس نر، از قدرت پرواز خود را به‌طور کامل از دست نداده است، بی‌تردید ناشی از این است که حیوانات زمینی صیاد، فشار انتخاب طبیعی را در جهت عکس اعمال می‌کنند و از این راه اثر تنظیم‌کننده لازم را برعهده می‌گیرند.

استاد من اسکارهاینروت، باتندروی همیشگی خود می‌گفت که:

«بعد از بالهای قرقاول آرگوس نر، سرعت کار انسان امروزی احمقانه

1) Oskar Heinroth

2) *Argusianus argus* L.

ترین محصول انتخاب درون نوعی است.» در آن زمان این گفته از هر حیث جنبه‌ای افراطی و اغراق آمیز داشت، اما امروزه صریحاً نوعی تفریط و دست کم گرفتن و نمونه بارزی است از اصطلاح understatement انگلیسی‌ها. در قراول آرگوس و سایر حیواناتی که ساختهای مشابه دارند، اثرات محیط مانع از این اند که نوع، از طریق انتخاب درون نوعی، در مسیر تکاملی غول آسا و نابود کننده پیفتد. در تکامل فرهنگی نوع آدمی، قدرت‌های تنظیم کننده شفا بخشی در کار نیستند: آدمی آموخته است که بر همه نیروهای محیطی برون نوعی خود به زیان خود غلبه کند، اما دانشش درباره خود چنان ناچیز است که درمانده و مستأصل، در اختیار اثرات شیطانی انتخاب درون نوعی قرار گرفته است.

«آدمی صیاد آدمی است»^۱ همانند گفته معروف هاینریش یگ understatement است. آدمی، به عنوان تنها عامل انتخابی که تعیین کننده تکامل بعدی نوع خود است، متأسفانه حتی بیش از خطرناکترین حیوانات صیاد زیان به بار می آورد. رقابت انسان با انسان، بر خلاف همه عوامل طبیعت، به طور مستقیم علیه «نیروی همواره فعال و درمان بخش» طبیعت قد علم می کند و بدین ترتیب، با محاسبه بیروح خود که منحصرأ بر ملاحظات تجاری و بی توجه به ارزشها استوار است تقریباً همه ارزشهای زاده این نیرو را از میان می برد. همه چیزهایی که برای کل بشریت و حتی برای فرد فرد آدمیان

1) Homo homini lupus

سودمندند زیر فشار رقابت انسان با انسان یکسره به کنار گذاشته شده‌اند. اکثریت ترس آور مردم امروز، دیگر تنها بر چیزی ارج می‌گذارد که، بر پایه رقابتی بی‌رحمانه، به کار برتری یافتن بر دیگران می‌آید. هر وسیله‌ای که شخص را به این مقصود برساند، به غلط اما بی‌چون و چرا، ارزش تلقی می‌شود. خطای ویران کننده مکتب سودگرایی^۱ را می‌توان در این دانست که وسیله را جای هدف گرفته است. پول، در اصل یک وسیله است. اما اگر بخواهیم نشان بدهیم که پول به خودی خود ارزشی ندارد، فکر می‌کنید چند نفر این مطلب را درک خواهند کرد؟ همین مسئله درباره‌ی زمان نیز صادق است. ضرب‌المثل «وقت طلاست» در نظر کسانی که پول را ارزشی مطلق می‌پندارند به این معنی است که با هر ثانیه‌ای که از وقت خود صرفه جویی می‌کنند، بر ثروتشان افزوده می‌گردد. اگر امکان ساختن هواپیمایی به میان بیاید که بتواند در مدتی کوتاه‌تر از دیگر هواپیماها، از اقیانوس اطلس بگذرد، هیچکس به این صرافت نمی‌افند که پرسد برای درازتر کردن الزامی بانده فرود و برخاست سریعتر این هواپیما و همه‌ی خطرهای همراه آن و سروصدای بیشتر حاصل از آن چه بهایی پرداخته‌ایم. نیم ساعت صرفه جویی در وقت، در نظر همه ارزشی چنان بی‌چون و چرا دارد که در مقابل آن هر قربانی را ناچیز می‌دانند. هر کارخانه اتومبیل‌سازی در صد آن است که مدل جدید اتومبیلش اندکی سریع‌تر از مدل قبلی باشد، و هر جاده‌ای را هم باید تعریض کرد، هر پیچی

1) utilitarianism

را هم باید اصلاح کرد: ظاهراً به خاطر ایمنی بیشتر، اما در واقع برای آنکه بتوانیم سریعتر - و در نتیجه پرمخاطره‌تر - برانیم.

از خود می‌پرسیم که کدامیک از این دو عامل به روح انسان امروزی زیان بیشتری می‌رساند: پول‌جویی، که بصیرت را از انسان سلب می‌کند، یا شتابزدگی، که اعصاب را خرد می‌کند؟ هر کدام که باشد، صاحبان قدرت همه جنبش‌های سیاسی، صلاح کار خود را در این می‌بینند که هر دو را تقویت کنند و هر انگیزه‌ای را که به نحوی موجب رقابت بیشتر میان مردم می‌گردد دامن بزنند. تا آنجا که من می‌دانم، تاکنون کسی از نظر روانشناسی تحلیل ژرفی از این انگیزه‌ها به عمل نیاورده است، اما به عقیده من، احتمال بسیار دارد که علاوه بر تملک‌طلبی یا احراز مقام برتر اجتماعی، یا هر دو، ترس نیز در این میان نقش بسیار عمده‌ای را ایفا می‌کند: ترس از اینکه در رقابت عقب بمانیم، ترس از اینکه فقیر شویم، ترس از اینکه تصمیمی نادرست بگیریم و بطور کلی نتوانیم از عهده وضع خرد کننده‌ای که بر ایمان پیش آمده است بر آییم.

دلنگرانی به هر صورتی که باشد، محققاً مهمترین عامل تهدید کننده تندرستی انسان امروزی است که ابتلا به بیماری فشارخون، تحلیل رفتن کلیه‌ها، و بیماریهای قلبی و عوارض مشابه دیگر را باعث می‌شود. انسان شتابزده، تنها به سبب آزمندی نیست که اغوا می‌شود، آزمندی، هر چه هم که شدید باشد، به تنهایی نخواهد توانست آدمی را در وضعی قرار دهد که با این حدت و حرارت به تندرستی خود

لطمه وارد کند، بلکه علت آن است که وادار شده است، و تنها چیزی که ممکن است او را وادار کرده باشد، ترس است.

شتاب آمیخته به ترس، و ترس آمیخته به شتاب، کمک می کنند تا آدمی خصوصیات اساسی خود را از دست بدهد. یکی از این خصوصیات، تفکر است. من در کتاب خود «پایه های فطری آموختن» توضیح داده ام که به احتمال زیاد، در فرایند مرموز آدمی شدن، آنچه نقشی اساسی را بر عهده داشته باشد این بوده که روزی، جاننداری که از روی کنجکاوی در صدد کشف محیط خود بوده، متوجه «خود» گردیده است. این کشف وجود خود، نباید الزاماً با آن شگفتی همراه بوده باشد که نطفه فلسفه است و هنگامی به انسان دست داده است که به وجود خاص آنچه تا آن لحظه برایش بدیهی بوده پی برده است. تنها همین که دست لمس کننده و گیرنده، علاوه بر جسم خارجی که لمس و گرفته می شود، به عنوان شیئی از اشیای جهان خارج دیده و شناخته شد، می بایست پیوند جدیدی به وجود آورده باشد، پیوندی که اثراتش آغاز گردورانی جدید بوده است. موجودی که بر خویشتن خود آگاه نیست محال است بتواند دارای اندیشه مبتنی بر مفاهیم، دارای زبان متشکل از کلمات، دارای وجدان و مسئولیت اخلاقی باشد. و موجودی هم که دیگر تفکر نمی کند، در معرض این خطر است که همه این صفات خاص انسانی را از دست بدهد:

یکی از بدترین اثرات شتابزدگی یا ترسی که به طور مستقیم

باعث شتابزدگی می شود، ناتوانی آشکار انسان امروزی است در اینکه بتواند حتی کوتاهترین وقت را با خود تنها بماند. انسان امروزی با جدیتی ترس آمیز، از هر امکانی برای «با خود خلوت کردن» و «مراقبت باطن» اجتناب می ورزد، گویی می ترسد از اینکه مبادا تفکر، تصویر مشمئز کننده‌ای از او را، نظیر آنکه اسکار وایلد^۱ در رمان وحشتناک خود «تصویر دوریان گری» توصیف کرده است، در برابرش دهد. تنها توضیح برای تمایل روزافزون انسان امروزی، به سروصدا - که با توجه به ضعف اعصاب شایع در میان مردم این عصر متناقض می نماید - این است که لازم می بیند چیزی را حس نکند. يك روز که با همسر در جنگل قدم می زدم، با کمال تعجب متوجه نزدیک شدن صدای يك رادیوی ترانزیستوری شدیم. وقتی دارنده رادیو، که جوان دو چرخه سوار شانزده ساله تنهایی بود، نزدیک شد. همسر گفت: «می ترسد از اینکه مبادا آواز پرنده‌ها را بشنود.» به نظر من، آن جوان فقط از این می ترسید که لحظه‌ای با خود روبرو شود. اگر جز این باشد، پس چرا کسانی که از هر حیث ادعای روشنفکری دارند، برنامه‌های بی‌مایه تجاری تلویزیون را بر جمع نزدیکان خود ترجیح می دهند؟ اطمینان دارم که علتش این است که برای آنان حکم وسیله‌ای را دارد برای اجتناب از تفکر.

بنابراین، مردم این عصر از فشار عصبی و روانی ناشی از رقابت با هموعان خود رنج می‌برند، و گرچه از جوانی چنان بار

1) Oskar wild

آمده اند که بی اعتدالیهای دیوانه وار رقابت را پیشرفت تلقی کنند، ترس آمیخته به شتابزدگی را آشکارتر از همه درست در چشمهای مترقی-ترین آنان می بینیم، و کسانی که کار آتر از دیگران اند و به اصطلاح «بازمان پیش می روند»، زودتر و بیشتر دچار حمله قلابی می گردند. حتی اگر نابجا خوش بین باشیم و بپذیریم که جمعیت کره زمین، به میزان تهدید کننده رشد فعلی خود افزایش نخواهد یافت، قدر مسلم این است که رقابت اقتصادی آدمی با خود، برای امحای کامل او کافی است. هر دوری که دارای فیدبک مثبت است، دیر یا زود به فاجعه منتهی می شود، و در فرایند مورد بحث ما، دوره های متعددی از این قبیل را، می توان دید. علاوه بر انتخاب درون نوعی اقتصادی به منظور کار کردن هر چه سریعتر، دور خطرناک دیگری نیز در کار است که رشد تصاعدی نیازهای نوع آدمی را به دنبال دارد و وانس پا کرد^۱ در چند کتاب خود به توصیفش پرداخته است. هر تولید کننده ای، به دلایل آشکار، کوشش می کند تا هر چه بیشتر نیاز مصرف کننده کالاهای خود را بالا ببرد. بسیاری از مؤسسات پژوهشهای «علمی» فقط و فقط به منظور بررسی این سؤال ایجاد شده اند که مناسب ترین وسایل برای نیل به این هدف، به این هدفی که از هر جهت درخور سرزنش است، کدام اند. قسمت اعظم مصرف کنندگان، بخصوص به سبب پدیده های مذکور در فصلهای ۷ و ۱، چنان دستخوش بی خبری هستند که خود را بی چون و چرا تسلیم روشهایی می کنند که بر اساس

1) Vance Packard

نظرخواهی‌های عمومی و تحقیق‌های تبلیغاتی پایه‌گذاری شده‌اند. مثلاً هیچ‌کس علیه این واقعیت قیام نمی‌کند که ناگزیر است با خرید هر لوله‌خمیر دندان یا هر تیغ صورت‌تراشی، بسته‌بندی را بخرد که فقط به منظور تبلیغ ترتیب داده شده است و غالباً به اندازه خود فرآورده یا حتی بیش از آن خرج برمی‌دارد.

اثرات تجمل‌طلبی، که حاصل دور فاسد افزایش تولید و احتیاج است، دیر یا زود جهان غرب و بخصوص ایالات متحده را بسوی تباهی سوق خواهد داد، زیرا مردم این کشور دیگر نخواهند توانست با مردم کشورهای شرق، که تندرست‌تر و کمتر نازپرورده‌اند، به رقابت پردازند. از این رو، ادامه روش کنونی از طرف صاحبان سرمایه، یعنی اینکه «سطح زندگی» مصرف‌کننده را بالا ببرند و از این راه او را در وضعی قرار دهند که ناچار باشد، به قیمت بالا رفتن فشار خون و خرد شدن اعصابش، به رقابت با هم‌نوع خود ادامه دهد، سیاستی بینهایت کوتاه‌بینانه است.

از این گذشته، این تجمل‌طلبی‌ها به دور دیگری از پدیده‌های مخرب نیز منجر می‌شوند که در فصل بعد از آن سخن خواهیم گفت.

در تمام جاندارانی که قابلیت واکنشهای شرطی^۱ از نوع انعکاسهای شرطی^۲ کلاسیک پاولف را دارند، این فرایند در نتیجه تأثیر دادن دو نوع محرك، که برخلاف هم عمل می کنند، ایجاد می گردد. نخست به وسیله محركهای ایجادکننده انعکاس شرطی، که رفتار پیشین را تقویت می کنند، و دوم به وسیله محركهای از بین برنده انعکاس شرطی که، باعث تضعیف یا بازداشت کامل رفتار می شوند. در آدمی، اثر محرکهای نوع اول با احساس لذت همراه است و

1) Conditioned reactions

(۲) Cnonditioned reflexe - انعکاسی است که در آن محرکی جدید را جانشین محرك معمولی می کنند. پاولف در موقع غذا دادن به سگ زنگی را به صدا درمی آورد. پس از تکرار این عمل، صدای زنگ به تنهایی کافی بود که ترشح بزاق سگ را برانگیزد. رؤیت غذا محرك معمولی است و زنگ محرك جدید م.

اثر محرک‌های نوع دوم با احساس ناخوشایندی، و اگر این حالات را در جانوران عالی نیز، به طور خلاصه «پاداش» و «تنبیه» بنامیم، گمان نمی‌کنم که در انسان ریخت کردن آنها به راه افراط رفته باشیم. حال این سؤال پیش می‌آید که چرا برنامه تکاملی سلسله‌النسبی دستگامی که باعث این نوع آموختن است، با دو نوع محرك عمل می‌کند و نه بایک نوع. به این پرسش پاسخهای گوناگون داده‌اند. روشن‌ترین آنها این است که کارآیی فرایند آموختن، هنگامی مضاعف می‌گردد که جاندار بتواند نتایج مقتضی را نه تنها از موفقیت یا شکست، بلکه از هر دو اخذ کند. پاسخ فرضی دیگری نیز برای این پرسش وجود دارد: وقتی قرار باشد که جاندار، از برخی اثرات زیان‌آور محیط به دور نگهداشته شود و در بهترین شرایط گرما و نور و رطوبت و غیره حفظ گردد، اثر محرك تنبیه‌کننده کاملاً کفایت خواهد کرد، و به راستی هم می‌بینیم که اشتیاق به زندگی در بهترین اوضاع و شرایط ممکن، یعنی به آزاد بودن از تأثیر محرکها - که والاس کریک^۲ آن را به همین سبب «بیزاری»^۳ نامیده است - غالباً به همین روش ایجاد می‌گردد. اما اگر قرار باشد که الگوی یک رفتار بسیار اختصاصی به حیوانی آموخته شود، حتی اگر این رفتار، داخل شدن در جایی محصور باشد، روانه کردن حیوان به این راه تنها با

(۱) anthropomorphizing آن‌تروپومورف یعنی شبیه انسان (انسان ریخت). انسان ریخت کردن یعنی قیاس با آنچه در آدمی دیده می‌شود - م.

2) Wallace Craig

3) aversion

اثر دادن محرک‌هایی که پاسخ منفی ایجاد می‌کنند دشوار خواهد بود. آسان‌تر این است که حیوان، به وسیله محرک‌های پاداش دهنده به محل مطلوب کشانده شود. والاس کریک نشان داده است که تکامل، این راه حل را همواره در مواردی برگزیده است که قرار بوده جانور به دنبال محرک‌هایی کاملاً اختصاصی باشد، مانند محرک‌هایی که موجبات جفتگیری یا غذا خوردن را فراهم می‌کنند.

این توضیحات، که برای اصل مضاعف پاداش و تنبیه به دست داده شده‌اند، تا آنجا که مصداق می‌یابند البته با ارزش‌اند. وظیفه دیگر اصل احساس «خوشایندی-ناخوشایندی» و محققاً مهم‌ترین آن، فقط هنگامی شناخته می‌شود که اختلالی بیمارگونه، عواقب غیبت آن را آشکار سازد. در تاریخ پزشکی و فیزیولوژی، بسا پیش آمده است که انسان به وجود یک دستگاه فیزیولوژیک کاملاً معین هنگامی پی برده است که نشانه‌هایی از بیمار شدن آن بر او معلوم شده است. ترغیب جاندار به یک الگوی رفتاری خاص به وسیله پاداشی که این رفتار را تقویت کند، سبب می‌شود که جاندار هر پیش‌آمد ناخوشایند فعلی را به خاطر لذتی که بعد به آن دست خواهد داد تحمل کند، یا به بیانی فنی‌تر بگوییم، بی‌هیچ واکنش، به محرک‌هایی تن در دهد که در صورت فقدان آموزش پیشین، صرفاً آزار دهنده و از بین برنده انعکاس شرطی بوده‌اند.

سگ یا گرگ، برای به‌چنگ آوردن طعمه‌ای و سوسه‌انگیز، به بسیاری کارها تن در می‌دهد که معمولاً از آنها بیزار است. مثلاً

از روی خار عبور می‌کند، به درون آب سرد می‌جهد، و خود را در معرض خطرهایی قرار می‌دهد که در حالت عادی از آنها اجتناب دارد. کار مثبت همه این اعمال از بین برنده انعکاس شرطی در ابقای نوع، ظاهراً این است که در برابر کارهای ترغیب کننده، وزنه کفه دیگر ترازور را تشکیل بدهند و نگذارند که جاندار، در تلاش خود برای محرک‌های پاداش دهنده، به کارهایی دست بزند یا به استقبال خطرهایی برود که تناسبی با پاداش مورد توقع ندارند. جاندار نمی‌تواند برای چیزی که «نمی‌صرفد» قربانی بدهد. گرگ نمی‌تواند بدون توجه به اثرات سرمای شب‌های زمستان قطب به شکار برود و یک وعده غذا را به پای یخ‌زده به چنگ بیاورد. البته در بعضی اوضاع و احوال، استقبال چنین خطرهایی چه بسا به صلاح جانور است، مانند وقتی که دارد از گرسنگی می‌میرد و برای زنده ماندن ناگزیر است جان خود را به خطر بیندازد.

وظیفه دو اصل متقابل پاداش و تنبیه، یا خوشایندی و نا-خوشایندی، برآستی این است که جاندار، بهایی را که باید پردازد، نسبت به سودی که به دست می‌آورد، بسنجد. اینکه میزان رعایت هر یک از این دو اصل از طرف جاندار، به تناسب وضع اقتصادی تغییر می‌کند، مؤید این مطلب است. مثلاً وقتی خوراک فراوان باشد، جاذبه آن به حدی کم می‌شود که جانور حتی حاضر نیست چند قدمی هم برای به دست آوردن آن بردارد و کمترین محرک ناخوشایند کافی است تا اشتیاق به غذا در وجود او سد شود. از سوی دیگر،

قابلیت سازگاری جاندار به مکانیسم احساس «خوشایندی - ناخوشایندی» به او امکان می‌دهد که در مواقع اضطرار، بهایی بسیارگران برای رسیدن به هدفی حیاتی پردازد.

دستگاهی که، در همه جانداران عالیترا، وظیفه این سازگاری حیاتی رفتار را نسبت به «اوضاع بازار» برعهده دارد، برخوردار از خصوصیات فیزیولوژیک اساسی‌ای است که وجوه مشترک آن را، با تقریباً همه سازمانهای «عصبی-حسی‌ای» که از نظر پیچیدگی همتراز یکدیگرند، تشکیل می‌دهد. نخست اینکه این دستگاه، تحت تأثیر فرایند بسیارمتداول عادت‌پذیری و سازگاری حسی قرار دارد، یعنی وقتی ترکیبی از محرک‌ها، بارها و به دنبال هم، وارد شوند، اثر خود را رفته رفته از دست می‌دهند، آن‌هم - و این نکته‌ای است بسیار مهم - بی آنکه در این میان، در مقدار آستانه واکنش، تغییری در جهت محرک‌های حتی بسیار مشابه دیگر حاصل گردد. دوم آنکه دستگاه سازگار کننده، از خصوصیت بسیار متداول اینرسی^۱ برخوردار است. مثلاً وقتی در نتیجه ورود محرک‌های قوی ناخوشایند، از حالت موازنه خارج می‌شود، و پس از آن اثر محرک‌ها ناگهان از میان می‌رود، جاندار مجدداً به حال بی‌تفاوتی پیشین باز نمی‌گردد بلکه در ابتدا از این حالت آرامش درمی‌گذرد و از قطع احساس ناخوشایندی، احساس لذت بسیار می‌کند. ذکر لطیفه قدیمی مربوط به مردی که

۱) Intretia اصلی است که برطبق آن «هر ماده‌ای که تحت تأثیر نیرویی قرار نگیرد، اگر ساکن باشد همچنان به سکون ادامه خواهد داد و اگر در حرکت باشد همچنان به حرکت متشابه خود ادامه خواهد داد.»

مرتباً باچکش بر سر خود می‌زد، زیرا وقتی از زدن دست می‌کشید احساس لذت می‌کرد، در این جا به‌مورد است.

این دو خصوصیت فیزیولوژیک در سازمان احساس «خوشایندی - ناخوشایندی»، در بحث کتاب حاضر از این رو واجد اهمیت‌اند که ممکن است در شرایط زندگی انسان متمدن امروزی، به اختلالهای خطرناکی در موازنه میان خوشایندی و ناخوشایندی بیانجامند. بنابراین، پیش از آن که به بحث درباره این اختلال‌ها پردازیم، باید درباره خصوصیات فیزیولوژیک بالا توضیح بیشتری بدهیم. این خصوصیات، از نظر بوم‌شناسی در شرایطی به‌ظهور رسیدند که، وقتی مکانیسم مورد بحث ما، پایه‌پای بسیاری دیگر از برنامه‌های فطری رفتارهای آدمی، تکامل می‌یافت، زمینه این تکامل را تشکیل می‌دادند. در این شرایط، آدمی زندگی سخت و پرمخاطره‌ای داشت. شکارچی و گوشتخواری بود همواره وابسته تصادف‌هایی در به چنگ آوردن طعمه، تقریباً همیشه گرسنه و بدون اطمینان خاطر به دنبال خوراک می‌رفت. جاننداری گرمسیری بود که رفته رفته به عرضهای جغرافیایی معتدل مهاجرت می‌کرد و بنابراین، به احتمال زیاد از تغییر اقلیم در عذاب بود، و چون با سلاحهای ابتدایی خود هیچ‌گونه برتری با حیوانات گوشتخوار عصر خود نداشت، ناگزیر بود همواره در هشداری آمیخته به ترس روز بگذراند.

در اوضاع و احوالی این چنین، بسیاری از رفتارهایی که امروزه «گناهکارانه» یادست کم خوار شمرده می‌شوند، شگردهایی

از هر لحاظ درست و حیاتی بوده‌اند برای زنده ماندن. پرخوری و شکم بارگی، فضیلت به شمار می‌رفت زیرا وقتی حیوان بزرگی به چنگ می‌افتاد، زیرکانه‌ترین کار این بود که شکم، تا آنجا که ممکن است پر شود. گناه بزرگ تنبلی هم همین حال را داشت: تلاش برای به‌دام انداختن صید به قدری طاقت می‌گرفت که مصلحت در این بود که در موارد بسیار ضروری، در صرف انرژی امساک شود. خطراتی که آدمی را هر لحظه تهدید می‌کردند، چنان بودند که خطر کردن بیجا، جماعت محض بود، و احتیاط، حتی اگر به سرحد بزدلی می‌رسید، تنها اصل درست هر رفتاری را تشکیل می‌داد. خلاصه آنکه، در زمانی که بیشتر غرایز کنونی ما می‌رفتند تا به صورت الگو و برنامه درآیند، اجداد ما نیازی نمی‌دیدند که به روشی «مردانه» و «شهسوارانه» به استقبال سختی‌های زندگی بروند. این سختی‌ها خود به خود و به میزانی که هر آن ممکن بود از حد خارج شود، بر آنها تحمیل شده بود. مکانیسم احساس «خوشایندی-ناخوشایندی» که بر اساس سلسله‌النسب تکامل یافته بود، اصل کاملاً درستی بود که وادارش می‌کرد حتی-المقدور از هر صرف انرژی و از هر خطر قابل اجتناب دوری کند.

اینکه همین مکانیسم، در شرایط زندگی انسان متمدن امروز، خطاهای فاجعه‌آمیزی را باعث می‌گردد، به سبب ساخت سلسله-النسبی آدمی و دو خصوصیت فیزیولوژیک اساسی او یعنی عادت-پذیری و اینرسی است. در گذشته‌های دور، خردمندان به این نکته پی برده بودند که اگر شخص، در تلاش خود برای کسب لذت و

اجتناب از ناخوشایندی، زیاده از حد موفق باشد، به هیچ رو به سودش نخواهد بود. در بسیاری از تمدن های با فرهنگ گذشته، که مردم آنها در اجتناب از موقعیت های موجد ناخوشایندی مهارت بسیار داشته اند، بی رسمی خطرناکی رواج یافته و حتی به زوال فرهنگ آنها انجامیده است. آدمی از دیربازی برده است به اینکه می تواند اثر موقعیت های موجد ناخوشایندی را با ترکیب زیرکانه محرک ها تشدید کند و به کمک تعویض مداوم آنها، عادی شدن تأثیرها را مانع شود. این کشف، که در هر تمدن پیشرفته ای به عمل آمده و به تباهکاری انجامیده است هرگز به اندازه بی رگی به فرهنگ آدمی صدمه نمی زند. حکیمان گذشته، همواره این دو نقطه ضعف را در آدمی محکوم کرده اند، و البته در همه مورد باحمله بیشتر به تباهکاری.

توسعه تکنولوژی جدید و بخصوص داروسازی، آدمی را در تلاش برای اجتناب از ناخوشایندی، به مقیاس بی سابقه ای یاری می دهد. ما وابستگی خود را به این «آسایش» مدرن، دیگر احساس نمی کنیم، زیرا آن را بدیهی می دانیم. قانع ترین خدمتکاران، اگر اتاقی مجهز به شوفاژ و برق و وسایل راحت خواب و بهداشت را، که برای شخصی چون مادام پومپادور^۱ کافی می بود، در اختیار نداشته باشند، معترض خواهند بود. چند سال پیش، وقتی در نیویورک بر اثر يك نقص نسبتاً عمده فنی در دستگاه تنظیم کننده، برق برای چند ساعت قطع شده بود، بسیاری از مردم جداً گمان برده بودند که

(۱) مارکیز دو پومپادور (Pompadour)، لقب معشوقه لوئی پانزدهم - م.

جهان به آخر می‌رسد. حتی کسانی که به مزیت‌های زندگی در ایام قدیم و به ارزش‌های تربیتی نحوه زندگی اسپارته‌ها اعتقاد کامل دارند، اگر ناگزیر شوند به روش ۲۰۰ سال پیش مورد عمل جراحی قرار بگیرند، بلافاصله تغییر عقیده خواهند داد.

انسان متمدن، با تسلط روزافزون بر محیط زندگی خود، «وضع بازار» اقتصاد خوشایندی - ناخوشایندی خود را بالا جبار در جهت حساسیت فزاینده نسبت به هر گونه موقعیت موجود ناخوشایندی، و نیز در جهت بی‌حسی نسبت به همه محرک‌های موجود لذت سوق داده است. این وضع، به دلایل گوناگون، عواقب مهلکی به دنبال خواهد داشت.

حساسیت فزاینده نسبت به احساس ناخوشایندی - به همراه کاهش جاذبه لذت - این نتیجه را در بردارد که مردم قابلیت خود را در انجام کارهای شاق به منظور کسب لذتی که در آینده دست خواهد داد از کف بدهند و برای ترضیه آنی همه آرزوهای خود، عطشی بی‌صبرانه در خود احساس کنند. تولید کنندگان کالا و شرکت‌های تجاری نیز متأسفانه از همراهی به این نیاز به ترضیه آنی دامن می‌زنند، و عجیب این است که مصرف کنندگان توجه ندارند تا چه حد برده سیستم پرداخت قسط شده‌اند که به اصطلاح «نیت خوش» تولید کنندگان را به اثبات می‌رساند.

میل مفرط بر ترضیه آنی، به دلایلی روشن نتایج زیان‌باری را در رفتار جنسی نیز بار آورده است. با فقدان این قابلیت که هدفی

دور در نظر باشد، همهٔ الگوهای ظریف رفتار در همسر طلبی و همخوابگی از میان رفته‌اند، و این مطلب نه تنها دربارهٔ الگوهای غریزی رفتار، بلکه دربارهٔ الگوهای نیز صادق است که در جریان فرهنگ به صورت برنامه درآمده‌اند، یعنی هم در مورد الگوهای صادق می‌کند که در جریان تکامل نوعی، به منظور حفظ همسری به وجود آمده‌اند و هم دربارهٔ الگوهای خاص نوع انسان که در چارچوب زندگی فرهنگی به کارکنش‌های مشابه می‌آیند. اینکه بخواهیم رفتار حاصل از این وضع یعنی مقاربت آنی را، که امروزه در فیلمها به عنوان رفتاری نمونه قلمداد می‌گردد، «حیوانی» بنامیم بسیار گمراه‌کننده خواهد بود، زیرا چنین رفتاری در حیوانات عالی وحشی بسیار به ندرت پیش می‌آید. و اگر مقاربت آنی را در حیوانات اهلی می‌بینیم بدین سبب است که انسان، در جریان اهلی کردن و به خاطر سهولت جفت‌گیری آنها، همهٔ الگوهای ظریف رفتار را در جفت‌گیری آنها از میان برده است.

از آنجا که مکانیسم موازنهٔ احساس «خوشایندی-ناخوشایندی»، چنانکه دیدیم، خصوصیت اینرسی و در نتیجه خصوصیت ایجاد تباین را دارد، میل مفرط به اجتناب از کمترین احساس ناخوشایندی این نتیجهٔ الزامی را به همراه می‌آورد که شکل‌های خاصی از کسب لذت، که بر پایهٔ تأثیرات متباین استواراند، ناممکن شوند. ضرب‌المثل «نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود»، دیگر در خطر فراموشی است. و آنچه در این میان، بر اثر اجتناب بزدلانه از احساس ناخوشایندی،

بیش از همه از انسان سلب می‌گردد، شادمانی است. هلموت شولتسه^۱ روانشناس، توجه عموم را به این نکته شگفت آور جلب کرده است که در آثار فروید، نه به کلمه شادمانی^۲ برمی‌خوریم و نه به مفهوم آن. فروید لذت^۳ را می‌شناسد ولی «شادمانی» را نمی‌شناسد. گفته شولتسه تقریباً این است که وقتی خسته و خیس از عرق، با انگشتهای زخمی و پاهای پردرد، به قله کوه صعب‌الصعودی می‌رسیم و آگاهیم که بازگشت دشوارتر و خطرناکتری را در پیش خواهیم داشت، البته نه لذت بلکه بزرگترین شادمانی ممکن را احساس می‌کنیم. لذت، حداکثر وقتی بدست می‌آید که درازای آن، ناخوشایندی را به صورت کار شاق بر خود هموار نکرده باشیم، در حالی که شادمانی چنین نمی‌تواند باشد. عدم تحمل ناخوشایندی، فراز و نشیبهای طبیعی زندگی آدمی را به يك دشت تصنعی هموار، کوه-موجها و دره-موجها را به امواج ساده آب، و سایه و روشن‌ها را به رنگ یکنواخت خاکستری بدل می‌کند، و خلاصه آنکه، ملالتی مهلك به بار می‌آورد.

این «سستی عاطفی»، ظاهراً بیش از همه آن دسته از شادی‌ها و رنج‌ها را تهدید می‌کند که نتیجه بستگیهای اجتماعی ما، نتیجه پیوندهای ما با همسر و فرزندان، با پدر و مادر، و با خویشاوندان و دوستان است. پژوهش‌های جدید مردم‌شناسی، اظهارات اسکاد هاینروت را از هر جهت به مورد دانسته است که می‌گوید: «در رفتار

مانسبت به خانواده و دوستان، در همسر طلبی و دوست یابی ما، فرایندهای صرفاً فطری‌ای در کاراند اصیل‌تر از آنکه عموماً گمان می‌بریم^۱. برنامه ریزی ارثی همه‌این الگوهای بسیار پیچیده رفتار، این نتیجه را دارند که مجموع آنها نه تنها شادی، بلکه رنج رانیز به ارمغان می‌آورد. بنابراین، میل به اجتناب از هرگونه رنج، حکم دور شدن از زندگی آدمی را خواهد داشت. این تمایل، و نتایج حاصل از ازدیاد جمعیت که در فصل دوم بدان اشاره شد (تمایل به اینکه «درگیر نشویم»)، به طرز بسیار خطرناکی دست به دست هم داده‌اند. در بعضی از فرهنگها، میل به اینکه به هر قیمتی که باشد از غم و غصه اجتناب شود، عواقب غریب و حتی دهشت‌آوری را در مواجهه با مرگ عزیزان به بار آورده است. در بخشهای بزرگی از مردم امریکای شمالی، واکنش در برابر مرگ را به مفهوم فروید «فرو می‌نشانند» به این می‌ماند که متوفی ناگهان ناپدید شده است، دیگر درباره‌اش حرف نمی‌زنند، چنان رفتار می‌کنند گویی که هرگز وجود نداشته است. وحشتناکتر از این، کوچک کردن مرگ است به نحوی که در طنز بی‌رحمانهٔ اولین وا^۱ به نام «عزیز» مورد تأیید قرار گرفته است. در اینجا، جسد را با هنرمندی تمام آرایش می‌کنند و ستودن قیافهٔ زیبایش را جزء آداب می‌دانند.

نتایج تلاش بی‌پایان برای دستیابی به لذت در مقایسه با اثرات مهلکی که اجتناب مفرط از ناخوشایندی بر انسانیت واقعی دارد،

1) Evelyn Waugh

کما بیش بی زیان می نماید. به این می ماند که انسان متمدن امروزی، بی رگ و خون تر و دلزده تر از آن است که تن به «تباهکاری» درخور توجهی بدهد. از آنجا که کاهش روزافزون احساس لذت، عموماً نتیجه عادت به محرک های قوی و هرچه قوی تر است، تعجبی ندارد وقتی می بینیم که مردم دلزده، همواره در جستجوی محرک های تازه اند. این «نوخواهی» در مورد تقریباً همه روابط شخص با محیط خود صادق است. برای انسان مبتلا به این «بیماری تمدن»، هرچیز نو، پس از گذشت دوره ای از نظر می افتد، خواه یک جفت کفش باشد، خواه یک دست لباس یا یک اتومبیل یا حتی یک دوست. به همین شیوه سربه سربی خیالانه، بسیاری از امریکاییان وقتی خانه عوض می کنند، تمام اثاث خود را می فروشند و اثاث نو می خرند. یکی از وسایل جلب مشتری در آگهی های آژانس های گوناگون مسافرتی، این است که «دوستان جدیدی بیابید». اینکه می گویم تأسفی که در موقع دورانداختن یک شلوار یا یک پیپ کهنه مانوس به مادست می دهد، با پیوند اجتماعی ما به دوستانمان ریشه های مشترک دارد، شاید در نظر اول متناقض و حتی طنزآمیز بنماید. اما وقتی احساس خود را در موقع فروش اتومبیلیم که خاطره سفرهای بی شمار خوشی را در من زنده می کرد به یاد می آورم، می بینم که این احساس ها از نظر کیفی شبیه به احساس هایی هستند که در موقع وداع از یک دوست به من دست می دهند. این واکنش در برابر اشیای بی جان، مسلماً بیجاست، اما در مورد یک حیوان عالی، مثلاً در مورد یک سگ،

نه تنها بجاست بلکه می‌تواند معیاری باشد برای غنا یا فقر طبع. من با بسیار کسان که دربارهٔ سگشان گفته‌اند: «وقتی به شهر اسباب‌کشی کردیم از شرش خلاص شدیم» باطناً قطع رابطه کرده‌ام. نوخواهی پدیده‌ای است که باب‌دندان تولیدکنندگان بزرگ است، و از برکت «نظریه پذیر» - که در فصل هشتم از آن سخن خواهم گفت - می‌توان به مقیاس وسیع از آن بهره‌برداری کرد و اینکه کالا را از پیش چنان بسازند که به طور زودرس کهنه شود، اصلی است که در تولید اتومبیل و البسه مدروز، نقش بسیار عمده‌ای را ایفا می‌کند.

در خاتمهٔ این فصل، لازم است امکاناتی را هم که می‌توان برای درمان این «بی‌رگی» و «سستی احساس» به عمل آورد، مورد ملاحظه قرار دهیم، اگرچه درک علل آنها بسیار آسان‌تر از برطرف کردن آنهاست. آنچه از دست رفته است، مسلماً آن مانع طبیعی است که غلبه بر آن آدمی را مقاوم می‌سازد، زیرا او را به تحمل ناخوشایندی وامی‌دارد و از شادمانی ناشی از موفقیت بعدی، برخوردارش می‌کند. اما دشواری عمده در این است که چنانکه گفتم، این مانع بایدمانعی «طبیعی» باشد. غلبه بردشواری‌هایی که به عمد ایجاد شوند، ترضیهٔ خاطر را به دنبال نخواهد داشت. کودت‌ها^۱ از این راه که جوانان دلزده و ملول را به کار کردن در قایق‌های نجات گمارد، در مداوای آنان توفیق بسیاری به دست آورد. در این

1) Kurt Hahn

موقعیتهای آزمایشی، که به طور مستقیم به عمق شخصیت آدمی راه می‌یابند، بسیاری از این جوانان تمام و کمال درمان گشتند. هلموت شولتسه نیز، که آزمایشهایی از این قبیل را به عمل آورده است، بیماران خود را به عمد در موقعیت‌هایی سخت خطرناک قرار می‌داد، و در این «موقعیت‌های مرزی» - به بیانی عامیانه بگوییم - این نازک‌نارنجی‌ها را با جنبه‌های جدی زندگی چنان رو در رو می‌کرد که دیوانگی‌شان را فراموش می‌کردند. گرچه این روش‌های مداوا که به وسیله‌شان و شولتسه جدا از یکدیگر ابداع گردیدند با توفیق همراه بوده‌اند، نمی‌توان آنها را راه حلی عمومی برای مسئله مورد بحث ما دانست، زیرا ما نمی‌توانیم آن قدر صحنه کشتی شکستگی ترتیب بدهیم تا همه کسانی که بدین گونه حالات دچارند درمان شوند. نیز نمی‌توانیم همه بیماران را در هواپیماهای بی‌موتور بنشانیم و آنان را چنان دچار وحشت کنیم تا تشخیص بدهند که زنده ماندن خوب است. شگفت این است که یکی از نمونه‌های بارز مداوا را در مواردی چندان نادری می‌توان دید که ملالت ناشی از سستی احساس، شخص را وادار می‌سازد که دست به انتحار بزند و آسیب کمابیش سختی که از این عمل می‌بیند برای همیشه در او باقی می‌ماند. یکی از مریبان مجرب نابینایان در وین، چند سال پیش به من گفت که جوانانی که به قصد خودکشی گلوله‌ای به شقیقه خود خالی کرده‌اند و در نتیجه آن مادام‌العمر نابینا شده‌اند، هرگز برای بار دوم اقدام به این کار نمی‌کنند. این گونه افراد، نه تنها به زندگی خود ادامه می‌دهند،

بلکه رفته رفته حالتی متعادل و حتی خوشبخت کسب می‌کنند. موردی مشابه را دربارهٔ دختری می‌دانم که از شدت ملال خود را به قصد خودکشی از پنجرهٔ خانه‌ای به بیرون انداخت و ستون مهره‌هایش شکست. این دختر، اگرچه پس از آن فلج شد، زندگی بعدی خود را با خوشبختی و انسان دوستی گذرانید. بی‌هیچ تردیدی می‌توان گفت که آنچه زندگی این همه جوانان مأیوس و افسرده را دوباره با ارزش می‌کند، غلبه برمانعی است که عبور از آن را بی‌اندازه دشوار می‌دیده‌اند.

اگر قرار باشد برای جلوگیری از نابودی بشریت، بر موانعی غلبه کنیم، چنین موانعی البته در زندگی امروز ما فراوان‌اند، و غلبه بر آنها برآستی هم چنان دشوار است که هر یک از ما امکان ارضا کننده‌ای برای اثبات لیاقت و خمیرهٔ انسانی خود را در آنها خواهیم دید. اگر دستگاه‌های آموزشی ما این تکلیف را برگردن بگیرند که جوانان را از وجود چنین موانعی آگاه سازند، بی‌تردید تکلیف غیر قابل اجرایی را تقبل نکرده‌اند.

توضیح منشأ و بخصوص بقای آن دسته از الگوهای رفتار اجتماعی که به سود اجتماع ولی به زیان فرداند - چنانکه نودبرت پیشوف^۱ اخیراً نشان داده است - از طریق دواصل جهش و انتخاب طبیعی دشوار است. اگرچه فرایندهای انتخاب گروهی، که درکشان چندان آسان نیست و من در اینجا از آنها صحبت نخواهم کرد، می‌توانند منشأ این گونه الگوهای رفتاری «نوع خواهانه»^۲ را توضیح دهند، قدر مسلم این است که سیستم اجتماعی‌ای که به این ترتیب به وجود می‌آید، الزاماً ناپایدار می‌ماند. مثلاً وقتی که در زاغچه^۳ نوع کولئوس موندولا^۳ فلان واکنش دفاعی به نحوی تکامل یافته

1) Norbert Bischof

2) altruistic

3) *Coleus monedula* L.

که فرد، جان خود را به خاطر ممنوعی که مورد حمله حیوان صیادی قرار گرفته است به خطر می اندازد، به آسانی می توان درك كرد که چرا امکان بقای گروه واجد این الگوی رفتار، از امکان بقای گروهی که فاقد آن است بیشتر است. اما سؤال این است که آنچه مانع می گردد که در داخل این گروه، افرادی نیز یافت شوند که واکنش «دفاع از ممنوع» را فاقد باشند کدام است؟ انتظار جهش های معیوب را همواره می توان داشت، و این گونه جهش های اجتناب ناپذیر دیر یا زود بروز می کنند، و اگر بر الگوی رفتاری مورد بحث ما مؤثر واقع شوند، با قبول اینکه دفاع از ممنوع خطرناک است، می باید که برای فرد در حکم مزیت انتخابی باشند. پس باید انتظار داشت که «عناصر ضد اجتماع»، که به طفیل الگوهای رفتار اجتماعی اعضای عادی اجتماع زندگی می کنند، دیر یا زود در اجتماع رخنه کنند. آنچه گفته شد، بدیهی است که تنها در مورد آن دسته از جانوران اجتماعی صادق است که برخلاف حشراتی که «کشور تشکیل می دهند»، وظایف تولید مثل و کار اجتماعی، میان افراد مختلف تقسیم نشده است. مشکلاتی که شرح دادیم در مورد این جانوران پیش نمی آید، و شاید همین خود دلیلی است برای آنکه «نوع خواهی» کارگران و سربازان آنها صورتهایی چنین افراطی به خود گرفته است.

آنچه در مورد مهره داران اجتماعی، مانع انتشار انگل های اجتماعی می گردد بر ما معلوم نیست. نیز تصور اینکه مثلاً يك زاغچه،

«بزدلی» همکار اجتماعی خود را که در دفاع از همنوع شرکت نکرده است بد بداند دشوار است. «بددانستن» رفتار غیراجتماعی را تنها در پست‌ترین و عالی‌ترین سیستم‌های جانداران، یعنی در جامعهٔ یاخته‌ها و جامعهٔ انسانها می‌توان دید. ایمنی‌شناسان به این واقعیت بسیار مهم پی برده‌اند که میان قابلیت ساختن پادتن^۱ و خطر تشکیل تومور بدخیم، ارتباطی نزدیک وجود دارد. وحتى می‌توان بر این عقیده بود که تولید برخی از مواد دفاعی، اصولاً زیر آن فشار انتخابی «ابداع» شده است که در جانداران دراز عمر و بخصوص در جاندارانی که رشدشان مدتها ادامه می‌یابد، ناشی از خطری دایمی است، خطری که به هنگام تقسیمات بی‌شمار یاخته‌ای، در نتیجهٔ جهش‌های معیوب و بر اثر بوجود آمدن یاخته‌های خطرناک «ضد اجتماعی» ایجاد می‌گردد. این دو مورد، یعنی تومور بدخیم و ساخته شدن پادتن، در بی‌مهرگان دیده نمی‌شود، اما هر دو مورد را در پست‌ترین مهره‌داران، یعنی در دهان‌گردان که لامپری^۲ از آن جمله است، می‌بینیم. اگر بدن ما به صورت واکنشهای ایمنی خود، نوعی «پلیس یاخته‌ای» را به وجود نمی‌آورد و از این راه به موقع به عناصر ضداجتماعی دستبند نمی‌زد، چه بسا که همهٔ ما در کودکی

(۱) antibody - هر عاملی که پس از ورود در بدن يك جانور باعث گردد که بدن در برابرش واکنش نشان دهد پادگن (antigen) و ماده‌ای که برای خنثی کردن اثر پادگن به وجود می‌آید پادتن نامیده می‌شود. عموم واکنش‌ها پادگن‌اند و بدن را به تولید پادتن وادار می‌سازند - م.

2) lamprey

از تومورهای بدخیم می‌مردیم.

در مورد ما آدمیان، يك فرد معمولی جامعه از الگوهای واکنشی بسیار خاصی برخوردار است که با آنها نسبت به رفتارهای ضد اجتماعی عکس‌العمل نشان می‌دهد. ملایم‌ترین فرد انسانی، وقتی ببیند که با کودکی بد رفتاری می‌شود یا زنی مورد تجاوز قرار می‌گیرد، به شدت مداخله می‌کند. بررسی تطبیقی قوانین فرهنگهای مختلف، حتی در جزئیات ترکیب خود، شباهت‌هایی را نشان می‌دهد که نمی‌توان آنها را ناشی از مناسبات «فرهنگی - تاریخی» دانست. گوته می‌گوید: «از عدالت خواهی مادرزادی، متأسفانه هرگز سخنی به میان نمی‌آید» و اعتقاد به وجود عدالت خواهی طبیعی، که فارغ از قوانین برخاسته از فرهنگ آدمی است، از قدیم‌الایام با این تصور همراه بوده است که این عدالت خواهی منشأ مابعدالطبیعه و مستقیماً الهی دارد.

از عجایب اتفاق، روزی که نوشتن این فصل را آغاز می‌کردم، نامه‌ای از پتر ه. زاندا، متخصص حقوق تطبیقی، به دستم رسید که قسمت زیر را از آن در اینجا نقل می‌کنم:

«در پژوهشهای جدید مربوط به مقایسه قوانین، آنچه

بیشتر مورد بررسی است شباهت‌های ساختی موجود در نظام‌های حقوقی مختلف جهان است (مانند کتاب «هسته مشترک نظام‌های قانونی» که چندی پیش در چارچوب

برنامه‌ای گروهی از طرف دانشگاه کورنل^۱ منتشر شده است). برای این برابری‌های بالنسبه متعدد، تاکنون سه توضیح عمده داده شده است: توضیح «مابعدالطبیعه - طبیعی» (که بانظریه ویتالست‌ها^۲ در علوم طبیعی مطابقت می‌یابد)، توضیح «تاریخی» (یعنی مبادله افکار از راه انتشار و تماس میان نظام‌های حقوقی مختلف، و به سخن دیگر: رفتاری که از راه تقلید آموخته شده است)، و توضیح مربوط به «بومشناسی» (سازگاری با شرایط محیط یا بازپر ساخت، یعنی الگوهای رفتاری آموخته شده از طریق تجربه مشترک). در این اواخر، توضیحی مربوط به روانشناسی نیز به این سه توضیح افزوده شده است که، با استناد مستقیم به گفته‌های فروید، «احساس عدالت خواهی» (مفهوم غریزی) را ناشی از تجربه‌های خاصی در دوران کودکی می‌داند (بخصوص از جانب پرفسور آلبرت ارنستوایگ^۳ در برکلی، که نظریه «حقوق مبتنی بر روانکاوی» را ارائه داده است). شالوده این توضیحات جدید را این شناخت

1) Cornell

Vitalists - ویتالست‌ها معتقدند که نیرویی مافوق طبیعت همه جهان، بخصوص جانداران را اداره می‌کند. نظریه مخالف آن مکانیست است که طبیعت به وسیله قوانین طبیعی، قوانین فیزیکی و شیمیایی که آدمی به کشف آنها توفیق یافته است اداره می‌شود - م.

3) Albert Ehrenzweig

تشکیل می‌دهد که پدیده اجتماعی «عدالت خواهی»، برخلاف آنچه در نظریه سنتی حقوق تصور می‌شود، به ساخت‌های فردی باز می‌گردد و نه برعکس. به عقیده من، آنچه در اینجا مایه تأسف است این است که در این عدالت خواهی، بر الگوهای آموخته رفتاری تأکید بسیار زیادی می‌شود و الگوهای مادرزادی زیاده از حد از نظر دور می‌افتد. من پس از خواندن نوشته‌های شما (که هضمش برای يك حقوق‌دان مشکل بود) معتقد شده‌ام که «احساس عدالت خواهی» (این لغت مرموزی که ضمناً بگویم در نظریه‌های نسبتاً قدیمی حقوق نیز به کرات پیش می‌آید ولی دلیلش روشن نیست) تا حد زیادی بر الگوهای رفتاری مادرزادی استوار است.»

من با این عقیده کاملاً موافقم، اگرچه ازدشواری‌های موجود در اثبات درست آن، که پروفیسور زاند نیز در نامه‌اش به آن اشاره کرده است بخوبی آگاهم. اما هرچه هم که پژوهش‌های آینده درباره منابع سلسله‌النسبی و «تاریخی - فرهنگی» احساس عدالت خواهی آدمی برای ما معلوم کنند، از نظر علمی قدر مسلم این است که نوع انسان هوشمند^۱، سیستم بسیار ظریفی از الگوهای رفتاری را در اختیار دارد که به طرز بسیار شبیه به سیستم سازنده پادتن

(۱) Hono sapiens (انسان کنونی)

در اجتماع یاخته‌ها، به کار از میان بردن انگل‌های زیان بخش جامعه می‌آید.

در جرم‌شناسی جدید نیز این پرسش مطرح است که چه بخشی از رفتار مجرم ناشی از نقایص وراثتی الگوهای رفتاری مادرزادی است و چه بخشی از آن را می‌توان با اختلالات حاصل در سنت‌های فرهنگی معیارهای اجتماعی توضیح داد. البته حل مسئله در اینجا، با آنکه دشوار است، از اهمیت علمی بسیار بیشتری برخوردار است تا حل آن در علم حقوق. قانون همواره قانون است و اطاعت از آن به اینکه ساخت آن منشأ سلسله‌النسبی دارد یا ناشی از تکاملی فرهنگی است، وابسته نیست. در موقع قضاوت دربارهٔ یک مجرم، در صورتی که امکان بازگرداندن او به جامعه در نظر باشد، این پرسش در درجهٔ اول اهمیت قرار می‌گیرد که نقص او علتی وراثتی دارد یا علتی تربیتی. تردیدی نیست که انحراف‌های وراثتی را می‌توان از طریق تمرین‌هایی هدف‌دار اصلاح کرد، همان‌گونه که طبق آزمایش‌های ادنست کرچمر^۱ بسیاری از افراد لپتوزوم^۲ را می‌توان از طریق حرکات کاملاً مشخص نرمشی، صاحب‌ماه‌یچه‌هایی کمابیش ورزشکارانه کرد. و اگر تمامی چیزهایی که از نظر سلسله‌النسبی برنامه دار شده‌اند، فی‌نفسه از آموختن و تربیت تأثیر نمی‌پذیرفتند، آدمی بازیچهٔ بی‌خیال سائقه‌های غریزی خود می‌بود. لازمهٔ همزیستی

1) Ernst Kretschmer

۲) leptosom شخص لاغر و سبک وزن - م.

فرهنگی این است که آدمی بیاموزد که چگونه انگیزه‌های خود را مهار کند. این حقیقتی است که در پس همه تعالیم مربوط به پرهیز-گاری و زهد نهفته است. با این وصف، حاکمیت عقل و نیروی احساس مسئولیت، نامحدود نیست، بلکه فقط کفایت این را می‌کند که انسان سالم، در جامعه فرهنگی خود مقام شایسته خود را احراز کند. تشبیه قدیمی‌ام را در اینجا نیز تکرار می‌کنم: تفاوت میان کسی که نقص قلبی‌اش را برطرف کرده‌اند و کسی که به نقصی قلبی دچار است کمتر از تفاوت میان دونفری نیست که یکی از نظر روانی سالم و دیگری بیمار است. چنانکه آدنولد گلن^۱ گفته است، آدمی طبیعتاً، یعنی بر اثر سلسله‌النسب خود، موجودی فرهنگی است. به عبارت دیگر: سائقه‌های غریزی او از یک طرف، و قدرت مهار کردن این سائقه‌ها که دارای منشأ فرهنگی است، از طرف دیگر، سیستم واحدی را تشکیل می‌دهند که در آن، کنش‌های دو سیستم جزء، به یکدیگر وابسته‌اند. اندکی افزایش یا کاهش بیش از حد در این یا آن جهت، باعث اختلال می‌گردد، آنهم بسیار ساده‌تر از آنکه معتقدان به قدرت مطلق عقل و یادگیری انسان گمان می‌برند. مقدار موازنه‌ای که آدمی می‌تواند از راه تمرین، به منظور تسلط بر انگیزه‌های خود ایجاد کند متأسفانه بسیار کم است.

جرم‌شناسان بخوبی می‌دانند که امکان تبدیل افرادی که «فقر عاطفی» دارند به انسان‌هایی اجتماعی، تاچه حد کم است. این امر،

1) Arnold Gehlen

هم در مورد افرادی صدق می کند که فقر عاطفی مادرزادی دارند و هم در مورد آن تیره بختانی که از طریق تربیت نادرست، و بخصوص بر اثر «بیمارستان زدگی»^۱ (این اصطلاحی است که دنه شپیتس^۲ وضع کرده است) دچار اختلالی مشابه شده اند. عدم تماس اجتماعی با مادر در اوایل کودکی - اگر عوارضی بدتر را باعث نشود - کودک را در ایجاد پیوندهای اجتماعی ناتوان می سازد، و این بیماری است که نشانه هایش بانسانهای فقر عاطفی مادرزادی بی اندازه شبیه است. بنابراین، شك نیست که همه اختلالات مادرزادی درمان ناپذیر نیستند، و همه اختلالات اکتسابی نیز قابل درمان نیستند. ضرب المثل معروف «پیشگیری بهتر از مداوا است»، در مورد بیماریهای روانی نیز مصداق دارد.

اعتقاد به قدرت مطلق واکنش شرطی، تا حد زیادی به بروز برخی خطاهای عجیب قضایی کمک کرده است. فردریک هاگر^۳، در یکی از کنفرانس های خود در کلینیک میننگن در توپکای کانزاس، موردی را درباره قاتل جوانی ذکر کرده است که او را برای درمان روانی به بیمارستانی بردند و پس از مدتی با تشخیص اینکه «مداوا شده» است مرخص کردند. این جوان کمی بعد دست به جنایت دیگری زد. این امر دوبار دیگر تکرار شد، و تازه پس از چهارمین قتل بود که جامعه انسان دوست و دموکراتیک و رفتارگرا به این نتیجه

1) hospitalization

2) Rene Spitz

3) Frederick Hacker

رسید که این جوان برای جامعه در حکم خطری جدی بوده است. این چهار جنایت، در مقایسه با خسارتی که از طرز فکر مردم امروزی نسبت به جرم به طور کلی ناشی می‌گردد، ناچیز است: اعتقاد مردم، و حتی می‌توان گفت «ایمان» آنان به اینکه همه انسانها یکسان زاده شده‌اند و نیز اینکه همه نقایص اخلاقی مجرمین از گناهانی سرچشمه می‌گیرند که تربیت کنندگان آنان نسبت به آنان مرتکب شده‌اند، هرگونه احساس طبیعی عدالت خواهی را از میان برمی‌دارد. - بخصوص که مجرم نسبت به خود احساس ترحم می‌کند و خود را قربانی جامعه می‌پندارد. در روزنامه‌ای اتریشی، اخیراً این سرعنوان درشت را چاپ کرده بودند: «جوانی هفده ساله از ترس والدین دست به قتل زده است». این پسر به خواهر دهساله خود تجاوز کرده بود و وقتی دید که دختر تهدید می‌کند که موضوع را به پدر و مادرشان خواهد گفت او را خفه کرده بود. اگر زنجیره پیچ در پیچ علت‌ها را دنبال کنیم چه بسا بتوانیم دست کم تا حدودی تقصیر را متوجه والدین کنیم، اما بدون تردید نه به این سبب که در دل فرزندشان زیاده از حد ترس نشانده‌اند.

این گونه افراطهای آشکارا بیمارگونه در تشکیل عقاید، فقط وقتی مفهوم خواهند شد که بدانیم تشکیل عقیده، کنش یکی از آن سیستم‌های تنظیم کننده‌ای است که، چنانکه در آغاز این فصل گفته شد، گرایش به نوسان دارد. عقیده عمومی کند کار می‌کند، واکنش نسبت به تأثیرات جدید، پس از یک رکود طولانی صورت می‌گیرد. از این

گذشته، به ساده سازی های افراطی، که غالباً حکم مبالغه واقعیات را دارند، علاقه مند است. از این رو، آنکه با عقیده عمومی به مخالفت برمی خیزد و از آن انتقاد می کند، تقریباً همواره برحق است. اما این مخالفت، در کشاکش عقاید، به راههایی افراطی می رود، به راههایی که اگر مسئله مقابل به عقیده مخالف در میان نمی بود، هرگز به سوی آنها کشانده نمی شد. و وقتی عقیده ای که تا آن وقت مورد قبول بوده است درهم می شکند - کاری که معمولاً به طور ناگهانی صورت می گیرد - آونگ به وضع افراطی دیگری نوسان می کند که نسبت به مخالفتی که ابراز شده، باز هم مبالغه آمیز است.

دموکراسی از شکل افتاده امروزی، در نقطه اوج يك نوسان قرار گرفته است. در حد نهایی مقابل، که آونگ در گذشته ای نه چندان دور آن را پشت سر گذاشته است، آیشن، و آوشویتس، تنفر نژادی و کشتار جمعی و اجرای عدالت شخصی و تیر خلاص زدن قرار دارد. باید در نظر داشته باشیم که اگر آونگ روزی به حال سکون در آید، در هر دو حد نهایی آن می توان ارزش های اصیل یافت: در سمت «چپ» ارزش رشد آزادی فردی را، و در سمت «راست» ارزش سلامت اجتماعی و فرهنگی را. آنچه به صورتی غیر انسانی در می آید، افراط در هر دو سمت است. امانوسان ادامه می یابد، وهم اکنون در امریکا این خطر هست که نوسان، به عنوان عکس العمل نسبت به طغیان جوانان و سیاه پوستان - که از هر جهت موجه ولی در هر حال از حد اعتدال خارج است -، بهانه ای مطلوب

به دست عناصر افراطی راست گرا بدهد تا با همان زیاده روی های سابق و بی آنکه از گذشته عبرت بگیرند، وارد کردن ضربه متقابل را در جهت افراطی دیگر درست بدانند. و از همه بدتر این است که این نوسانهای ایدئولوژیک، نه تنها هیچ مهارتی نمی خورند، بلکه به این گرایش نشان نمی دهند که به «فاجعه ای تنظیم کننده» بینجامند. در چنین وضعی، این دانشمندان اند که باید برای مهار زدن به این نوسانهای شیطنی تلاش کنند.

یکی از مسائل لاینحل متعددی که انسان متمدن امروزی دچارش شده است این است که در اینجا هم، خواستن رفتاری انسانی نسبت به فرد، با مصالح جامعه انسانی در تضاد خواهد بود. همدردی ما نسبت به آنانکه به نقصهای ضد اجتماعی گرفتاراند، در عین اینکه می دانیم که کهنتری آنان زائیده آسیب های درمان ناپذیر دوران کودکی («بیمارستان زدگی») یا کمبودهای ارثی است، ایمنی افراد سالم اجتماع را به خطر می اندازد. حتی بکار بردن کلمات «کهنتر» و «مهنتر» هم بلافاصله این ظن را ایجاد می کند که پشتیبانی از روش «اتاق گاز» در میان است.

شک نیست که «حس مرموز عدالت خواهی»، که پتوزاند به آن اشاره کرده است، بر سیستمی از واکنشهای وراثتی استوار است که ما را بر آن می دارد تا علیه رفتار غیر اجتماعی ممنوع خود اقدامی به عمل آوریم. همین واکنشها بوده اند که خط اصلی و تغییر ناپذیرفته نظام های حقوقی و اخلاقی فرهنگهای گوناگون را، که بطور مستقل

و جدا از هم تکوین یافته‌اند، مشخص کرده‌اند. تردیدی نیست که بروز خطاهای فاحش در این احساس ناسنجیده عدالت خواهی، به همان اندازه احتمال دارد که در هر گونه واکنش غریزی دیگر. میان احساس عدالت خواهی که باعث می‌شود عضوی از اجتماع به سبب جرمی که حتی بدون تقصیر-نسبت به تابوهای فرهنگ خود مرتکب شده است اعدام شود، و احساس عدالت خواهی که باعث می‌گردد عضو يك فرهنگ بیگانه به سبب رفتاری نادرست (مثلاً چنانکه اعضای نخستین هیئت اعزامی آلمانی به گینه جدید با قطع يك درخت مقدس کردند) به قتل برسند، فرقی نیست. ازدحام افراد هم عقیده، که به سادگی می‌تواند اجرای عدالت‌های شخصی را به دنبال داشته باشد، برآستی یکی از غیر انسانی‌ترین الگوهای رفتار است که انسانهای عادی قرن ما را می‌توان به سوی آن کشاند. این نوع ازدحام که بروز انواع و اقسام قساوت‌ها را نسبت به «بربر»های خارج و اقلیتهای داخل يك جمع باعث می‌گردد، گرایش آدمی را به تشکیل «نوع کاذب» به مفهومی که اریکسن از آن سخن می‌گوید تشدید می‌کند و اساس بسیاری از پدیده‌های کاملاً شناخته شده روانشناسی اجتماعی را که «گناه شکست خود را به گردن دیگری انداختن» تنها یکی از آنهاست تشکیل می‌دهد و نیز شالوده بسیاری دیگر از انگیزه‌های بینهایت غیر اخلاقی و خطرناکی است که تمیز آن برای کسی که در این گونه مشاهدات ورزیده نیست، محال است و همه را می‌توان در دل مفهوم وسیع «احساس عدالت خواهی»

جای داد.

با این وصف، احساس عدالت خواهی، برای تأثیرات متقابل الگوهای رفتار اجتماعی ما به همان اندازه لازم است که غده تیروئید برای هورمون‌ها، و تمایل کاملاً آشکار ما مردم این قرن برای آنکه آن را سر به سر محکوم کنیم و بی اثر بنمایانیم به همان اندازه نادرست است که بخواهیم به منظور مداوای گواتر اکزوفتالمیک، غده تیروئید را تماماً برداریم. بی تعصبی مطلق را به جای احساس طبیعی عدالت خواهی نشانیدن، گرایش است که اثرات خطرناک آن به وسیله این نظریهٔ دمکراسی کاذب تشدید می‌گردد که همهٔ رفتارهای آدمی آموخته‌اند. بسیاری از رفتارهایی که جامعه انسانی را پایدار نگه می‌دارند یا تضعیفش می‌کنند، نتیجهٔ نقش‌پذیری^۱ در زمان کودکی است که بستگی تام به میزان بصیرت یا احساس مسئولیت و بخصوص سلامت عاطفی والدین دارد. و بسیاری دیگر از این گونه رفتارها - و اگر نه غالب آنها - منشأ وراثتی دارند. همهٔ ما می‌دانیم که آنچه از طریق جامعه، احساس مسئولیت اجتماعی را به طور عمده تنظیم می‌کند، تنها در محدوده‌هایی بسیار تنگ از عهدهٔ کمبودهای وراثتی

۱) imprinting - نقش‌پذیری رفتارهای مخصوصی را گویند که در دوره کوتاهی از دوران کودکی آموخته می‌شود و تا پایان عمر باقی می‌ماند. مانند جوجه‌های تازه از تخم درآمده، که به دنبال هر چیز متحرکی راه می‌افتند و آن را به جای مادر می‌پذیرد (این چیز متحرک معمولاً مادر است). جوجه در موقع احساس خطر به چیز متحرکی که به جای مادر پذیرفته پناه می‌برد. و عموماً پس از این نقش‌پذیری مادر حقیقی را نمی‌شناسد.

یا تربیتی رفتارهای اجتماعی ما برمی آید.

اگر آموخته باشیم که از دید زیست شناسی به این گونه مشکلات بنگریم و بر قدرت سائقه های غریزی و نیز بر ناتوانی هر گونه احساس مسئولیت اخلاقی و هر گونه نیت خوش وقوف داشته باشیم، و اگر گذشته از این، از نظر روانشناسی ضمیر ناهشیار و روانپزشکی نیز در باره منشأ اختلال های رفتارهای اجتماعی به بینش لازم رسیده باشیم، نخواهیم توانست «مجرمان» را با همان خشم تعصب آمیزی که در افراد نا آگاه دیده می شود محکوم کنیم. در آن صورت، شخصی را که دچار این گونه نقص های روانی است بیشتر بیماری قابل ترحم خواهیم دانست تا گناهکاری شیطانی، و این، از نظر صرفاً تئوریک که بنگریم، البته از هر لحاظ درست است. اما وقتی به این طرز فکر موجه، نظریه دمکراسی کاذب خود را می افزاییم و گمان می بریم که می توانیم ساخت همه رفتارهای آدمی را از طریق شرطی کردن آنها معین کنیم و در نتیجه به طور نامحدود تغییر یا تصحیحش نماییم، گناهی بزرگ نسبت به جامعه مرتکب می شویم.

برای شناخت خطرات حاصل از نقایص غریزی وراثتی، باید این را بدانیم که در شرایط زندگی متمدن امروزی، انتخاب نیکی و پاکی معلول هیچ عاملی بجز احساس مادرزادی ما نسبت به این ارزشها نیست. رقابت اقتصادی فرهنگ غرب، تمایل به این ارزشها را آشکارا صفتی منفی به شمار می آورد، و خدارا شکر که موفقیت

اقتصادی، الزاماً با میزان تولید مثل نسبت مستقیم ندارد. نشانه خوبی از ضرورت اخلاق را در این لطیفه قدیمی یهودی می توان دید: يك ميليارد، به يك دلال محبت مراجعه می کند و تلویحاً به او می فهماند که قصد ازدواج دارد. دلال که طعمه چربی را دم دست می بیند شروع به وصف دختر بسیار زیبایی می کند که سه بار ملکه و جاهت امریکا شده بود. ولی مرد ثروتمند رد می کند: «من خودم به اندازه کافی خوشگل هستم». دلال با زرنگی خاص شغلش بلافاصله به تعریف از عروس آتی دیگری می پردازد که جهیزیه اش به میلیارد دلار بالغ می شود. مرد می گوید «پول به درد من نمی خورد، خودم به اندازه کافی پولدار هستم.» دلال فوراً کارت دیگری را از جعبه اش در می آورد و از دختری صحبت می کند که هنوز به ۲۲ سالگی نرسیده دانشیار ریاضیات بوده و در حال حاضر، در سن ۲۴ سالگی استاد رسمی تئوری خبر^۱ در مؤسسه تکنولوژی ماساچوست است. میلیاردر به تحقیر می گوید: «هوش و ذکاوت به دردمن نمی خورد، خودم به اندازه کافی کله دار هستم.» در اینجا دلال بانا امید می فریاد می زند: پس توجه طور زنی می خواهی؟ مرد ثروتمند جواب می دهد: «می خواهم که پاك باشد.»

۱) information - خبر يك عامل کیفی است که وضع يك سیستم را تعیین می کند و سرانجام به وسیله همان سیستم به سیستم های دیگر انتقال می یابد. تئوری خبر تئوریهایی است که از تکنیک های آماری در انتقال پیام ها و ارتباط میان آدمیان، یا آدمیان و ماشین ها یا ماشین ها با ماشین ها استفاده می کند.

این واقعیت که، در صورت حذف انتخاب ویژه، الگوهای رفتار اجتماعی به سرعت محومی شوند، در حیوانات اهلی و حتی در حیوانات وحشی ای که در اسارت انسان تکثیر می شوند به وضوح به چشم می خورد. در برخی از انواع ماهی هایی که برای مقاصد تجاری، چند نسلی به طور مصنوعی پرورش داده شده اند، خصلت مراقبت از نوزاد چنان مختل شده است که بین دهها ماهی، مشکل می توان يك جفت دید که مانند گذشته بتواند از بچه های خود بدرستی مراقبت کند. جالب این است که در اینجا هم، درست نظیر زوال معیارهای «فرهنگی- اجتماعی» رفتار (که در فصل بعد به آن خواهیم پرداخت)، مکانیسم های عالی و بسیار ظریفی که از نظر تاریخی جدیداند در برابر اختلال، حساسیت نشان می دهند. سائقه های قدیمی و معمولی مانند تغذیه و جفتگیری، غالباً به افراط گرایش می یابند. البته در این میان باید در نظر داشت که پرورش دهنده حیوانات، به احتمال قوی سعی دارد پر خوری و میل مفرط به جفتگیری را از راه انتخاب تقویت کند و در مقابل، سائقه های پر خاشجویی و فرار را به عنوان عوامل مخل از میان بردارد.

به طور کلی که نگاه کنیم، حیوان اهلی در واقع کاریکاتور بسیار بد صاحب خود است. من در تحقیق قبلی ام (زیر عنوان «بخش و جزء جوامع انسانی»، ۱۹۵۴) نشان داده ام که احساس مادرارزیابی زیبایی ها، آشکارا با تغییرات بدنی حاصل از اهلی شدن مطابقت دارد. تحلیل رفتن ماهیچه ها، فربهی و برآمده شدن شکم، کوتاه

شدن قاعدهٔ جمجمه و دستها و پاها، خصوصیات شاخص اهلی شدن است و در جانور و انسان به‌طور اعم زشت به شمار می‌آیند، حال آنکه خصوصیات عکس آنها به نظر «اصیل» می‌آیند. کاملاً بر همین قیاس است ارزش‌گذاری احساسی مادر مورد خصوصیات رفتاری که در نتیجهٔ اهلی شدن از میان می‌روند یا دست کم در خطر از بین رفتن‌اند: عشق مادری، از خود گذشتگی به خاطر خانواده و اجتماع، رفتارهایی هستند که درست مانند خوردن و جفتگیری برنامه‌ای غریزی دارند، ولی ما آنها را آشکارا برتر و اصیل‌تر از اینها احساس می‌کنیم.

من در نوشته‌های قبلی خود به تفصیل شرح داده‌ام که میان به‌خطر افتادن بعضی خصوصیات در نتیجهٔ اهلی شدن، و ارزشی که مابرای احساسهای اخلاقی و شناخت زیبایی برای این خصوصیات می‌نهیم، تا چه حد ارتباط نزدیک وجود دارد. ارتباط میان آنها آشکارتر از آن است که صرفاً تصادفی باشد، و تنها توضیحی که می‌توان داد این فرض است که ارزش‌گذاریهای مامبتنی بر مکانیسم‌هایی است که در ذات خود، می‌باید که راه را برپدیده‌های تباه‌کنندهٔ معینی که بشریت را تهدید می‌کنند، سد نمایند. به راحتی می‌توان پذیرفت که احساس عدالت خواهی مانیز مبتنی بر خصلتی است که از نظر سلسلهٔ النسب برنامه‌دار شده است و کنش آن این است که نفوذ هموعان غیر اجتماعی را در جامعه مانع گردد.

یکی از نشانه‌های تغییرات وراثتی که بی‌شک به طرزی مشابه

و به دلایلی مشابه، در آدمی و حیوانات اهلی او بروز کرده است، ترکیب غریب پختگی زودرس جنسی، و جوانی دیرپاست. چند سال پیش ل. بولک^۱ نشان داد که آدمی، از نظر بسیاری از خصوصیات بدنی، به شکل‌های جوانی نزدیکترین حیوانات خویشاوند خود بیشتر شبیه است تا به حیوانات بالغ. این ماندن دایم در يك مرحله جوانی را معمولاً در زیست‌شناسی نئوتنی^۲ یا تکامل نیافتگی می‌نامند. بولک (در نوشته‌ای که در ۱۹۲۶ منتشر شده است) به وجود این پدیده در آدمی اشاره می‌کند، ولی بر کُند شدن تکامل فردی انسان تأکید به‌خصوص می‌نماید و غالباً از «تاخیر» صحبت می‌دارد. آنچه در باره تکامل فردی تن آدمی صادق است، نظیرش در مورد رفتار او نیز مصداق دارد. من در نوشته‌ای (۱۹۴۳) کوشش کرده‌ام نشان بدهم که کنجکاوی بازیگوشانه آدمی در کشف مسایل، که کمابیش تا آخرین مرحله سالخوردگی ادامه می‌یابد، یا «توجه بی‌تکلف او به جهان» چنانکه آدنولدگن آن را می‌نامد (در کتاب «آدمی» ۱۹۴۰)، یکی از خصوصیات جوانی دایمی است.

كودك صفتی، یکی از مهمترین و ضروری‌ترین خصوصیات

1) L. Bolk

۲) Neotenia گرایش به بقای دراز مدت در زندگی جنینی و به سخن دیگر کندی رشد اولیه است. در آدمی نه تنها مراحل پیش از زادن بلکه مراحل بعد از آن از جمله دوران‌های کودکی و جوانی طولانیتر است. این پدیده به آدمی فرصت می‌دهد که مغز بزرگش را به کار برد و در همین فرصت است که استعدادهای کفشی‌اش رشد می‌کنند، و آدمی می‌آموزد، بازی می‌کند، کشف می‌کند و جوان می‌ماند.

انسانی نوع آدمی است. شیلر می‌گوید: «آدمی تنها هنگامی به تمام و کمال انسان است که بازی می‌کند». نیچه می‌گوید: «در وجود آنکه به معنای واقعی کلمه مرد است، کودکی نهفته است که می‌خواهد بازی کند.» و همسر من با تعجب می‌گوید: «نهفته است یعنی چه؟!» اوتوهان^۱، دانشمند فیزیک اتمی، در همان نخستین دقایق ملاقات خود با من گفت: «بگویند بینم، راستی شما کودک صفت هستید؟ امیدوارم این گفته‌ام را سوء تعبیر نکنید!»

صفات کودکانه، بی‌هیچ تردیدی لازمه انسان شدن است. مسئله فقط این است که این کودک شدگی وراثتی، که شاخص آدمی است، آیا تا به حدی پیش نمی‌رود که مضر از کار در آید؟ من قبلاً در فصل پنجم توضیح داده‌ام که پدیده‌های عدم تحمل ناخوشایندی و سستی احساس، چه بسا ممکن است که به رفتار کودکانه منجر شوند. بنابراین می‌توان گمان برد که فرایندهای دارای منشأ فرهنگی نیز به این فرایندهایی که منشأ وراثتی دارند افزوده شوند. خواست بی‌صبرانه برای ترضیه آنی، فقدان هر گونه احساس مسئولیت و هر گونه ملاحظه نسبت به احساسهای دیگران، از خصوصیات نمونه کودکان است و در مورد آنان از هر حیث بخشودنی است. در مقابل، کار کردن با صبر و حوصله به منظور رسیدن به هدفی دور، احساس مسئولیت نسبت به اعمال خود و ملاحظه نسبت به دیگران، از خصوصیات رفتاری انسانهای بالغ و پخته است.

1) Otto Hahn

دانشمندانی که در بارهٔ سرطان پژوهش می‌کنند، برای آنکه یکی از خصوصیات اساسی تومور بدخیم را مشخص کنند از ناپختگی سخن به میان می‌آورند. وقتی یاخته‌ای همهٔ خصوصیات را که آن را جزئی از بافت یا عضوی از بدن در می‌آورد از خود دور می‌سازد (مثلاً اینکه جزئی از بشرهٔ پوست یا بافت پوششی روده یا غدهٔ پستان شود)، آنوقت الزاماً به حالتی «تنزل می‌کند» که مطابق با مرحله‌ای از مراحل «ابتدایی» سلسلهٔ النسبی یا تکامل فردی است، یعنی رفته رفته رفتار جانداران تک یاخته‌ای یا جنینی را به خود می‌گیرد و بدون ملاحظه به تمامیت بدن شروع می‌کند به تقسیم شدن. و هر چه این بازگشت بیشتر می‌شود، یعنی هر چه تفاوت بافت جدید با بافت‌های عادی فزونی می‌گیرد، بدخیم بودن تومور بیشتر می‌شود. در مواردی که تومور به صورت زگیل در سطح بافت ظاهر می‌گردد، هنوز بسیاری از خواص بافت پوشش عادی را داراست و بنابر این خوش خیم است، اما وقتی تماماً از سلولهای مزودرمی کاملاً يك شکل تشکیل شده باشد، تومور بدخیم است. رشد زیان بار تومورهای بدخیم، چنان که قبلاً اشاره شد، مبتنی بر این واقعیت است که بعضی از عوامل دفاعی، که بدن را علیه بروز یاخته‌های «غیر اجتماعی» محافظت می‌کنند، از کار می‌افتند یا قدرت خود را تحت تأثیر یاخته‌های تومور از دست می‌دهند. و یاخته‌های تومور بدخیم، فقط هنگامی به رشد نفوذی مرگبار خود می‌رسند که بافتهای مجاور، آنها را از نوع خود بدانند و به آنها غذا بدهند.

در اینجا تشبیه اوایل فصل پنجم را می‌توان ادامه داد. انسانی که به سبب فقدان پختگی معیارهای رفتار اجتماعی خود در حالت کودکی باقی می‌ماند، الزاماً به انگل جامعه تبدیل می‌شود. او بدیهی می‌داند که از حمایتی که حق کودکان است همچنان برخوردار باشد. روزنامه «زود دوپچه تسایتونگ»^۱ اخیراً گزارشی داد مبنی بر این که نو جوانی به خاطر آنکه بتواند چند مارك پول برای رفتن به سینما بدزدد، مادر بزرگ خود را کشته بود و برای تبرئه خود با لجاجت تکرار می‌کرد که: آخر به مادر بزرگم گفته بودم که این پول را برای رفتن به سینما احتیاج دارم. در اینکه این جوان از نظر ذهنی سخت عقب مانده بوده است البته تردیدی نیست.

عده کثیری از جوانان نسبت به نظام جامعه امروزی و در نتیجه نسبت به والدین خود دشمنی دارند، و اینکه علاوه بر این موضوع، بدیهی می‌دانند که این جامعه و این والدین باید از آنان نگهداری کند خود نشانه کودک صفتی آنان است.

اگر کودک صفت شدن روز افزون و بزهکاری‌های روبه‌تزايد جوانان در جامعه متمدن ما، چنانکه من با نگرانی احتمالش را می‌دهم، برآستی مبتنی بر پدیده‌های تباهی وراثتی باشد، جامعه ما در معرض بزرگترین خطر قرار گرفته است. ارجی که ما، از روی احساس، بر نیکی و پاکی می‌نهییم، به احتمال بسیار زیاد تنها عاملی است که هنوز در برابر پدیده‌های بیمارگونه رفتارهای

1) Süddeutsche Zeitung

اجتماعی، انتخابی نسبتاً موثر به عمل می‌آورد. حتی پول دوست-ترین فرد جامعه ما نیز هنوز هم مانند میلیاردی لطیفه پر معنایی که در بالا نقل کردم مایل است دختری پاك را به عقد ازدواج خود در آورد. همه چیزهایی که در فصل‌های پیشین مورد بحث قرار گرفتند- افزایش‌زیاده از حد جمعیت، رقابت تجاری، ویرانی محیط طبیعی و بیگانه شدن مانسبت به هماهنگی حرمت انگیز این محیط، و کاهش قابلیت‌های ما برای داشتن احساس‌های عمیق- همه اینها دست به دست هم داده‌اند تا قدرت تشخیص خوب و بد را از انسان مدرن سلب کنند. و آنچه بر همه این علت‌ها مزید می‌شود، اغماضی است که ناگزیریم بر اثر شناخت علل وراثتی و روانشناختی خطاهای عناصر غیر اجتماعی، نسبت به آنها داشته باشیم.

ما باید بیاموزیم که رعایت اصول انسانیت در قبال فرد را با ملاحظه آنچه برای جامعه بشری ضرورت دارد تلفیق کنیم. فردی که از نظر بعضی از الگوهای رفتار اجتماعی و نیز از نظر احساس-های همراه با این الگوها نقص دارد، برآستی بیمار قابل ترحمی است. اما خود این نقص را باید صورت مطلق شردانست. این نقص نه تنها حکم نفی و برگشت مسیری را دارد که در جریان آن حیوان به انسان تبدیل شد، بلکه چیزی است بسیار بدتر و دهشت زاتر، زیرا بروز اختلال در رفتار اخلاقی، به طرز مرموز نه تنها به بی تفاوتی، بلکه حتی به دشمنی نسبت به تمام آن چیزهایی می‌انجامد که آنها را خوب و پاك می‌دانیم. و درست همین پدیده است که

بسیاری از ادیان را معتقد به نیرویی ساخته است که دشمن و حریف خداوند است. وقتی همه آنچه را که در حال حاضر در جهان روی می دهد در نظر می آوریم، مشکل می توانیم با مؤمنی که معتقد است «آخر زمان» فرا رسیده است به مخالفت برخیزیم.

شك نیست که مابه سبب تباهی وراثتی رفتارهای اجتماعی، به شوم ترین صورت در خطر مواجهه با «آخر زمان» قرار گرفته ایم. اما دفع این خطر چه بسا آسان تر از دفع خطرهای دیگر نظیر تراکم جمعیت یا دور تسلسل شیطنانی رقابت تجاری است که مقابله با آنها تنها از طریق اقداماتی دگرگون کننده یا دست کم از طریق تجدید ارزیابی همه ارزشهای کاذب امروزی امکان پذیر است. برای جلوگیری از انحطاط وراثتی بشریت، کافی است به حکمت کهنی وفادار بمانیم که در لطیفه مذکور در صفحات پیش به نحوی نمونه به بیان آمده است. کافی است به هنگام انتخاب همسر، این شرط ساده و بدیهی را از یاد نبریم که همسر ما باید پاک باشد. البته چه زن و چه مرد.

پیش از آنکه در فصل بعد به خطرات ازدست رفتن سنتها که از طغیان بی حد و حصر جوانان ناشی می شود بپردازم، باید از بروز يك سوء تفاهم احتمالی جلوگیری کنم: تمام آنچه تا اینجا در باره عواقب خطرناك كودك صفت شدن و بخصوص در باره تحلیل رفتن احساس مسئولیت و حرمت گذاشتن به ارزشها گفته ام، در مورد گسترش سریع و روز افزون تبهکاری در میان جوانان

مصدق است نه در مورد طغیان جهانگیر جوانان امروزی. باهمان صراحت و تأکید که در فصل بعد به اشتباهات خطرناک آنان اشاره خواهیم کرد، در اینجا نیز با همان صراحت و تأکید می‌گوییم که این جوانان، نه مبتلا به فقدان احساس اجتماعی و اخلاقی هستند. نه ارزش‌های جامعه بشری را نادیده می‌گیرند. بلکه بر عکس: احساس سرتاسر درستی دارند در باره اینکه نه تنها در کشوری کوچک چون دانمارک این یا آن چیز نادرست است، بلکه در کشورهای بسیار بزرگتر نیز چیزهای بسیار بیشتری را می‌توان برشمرد که نادرست و فاسداند.

تکامل فرهنگ بشری، شباهت در خور توجهی با تکامل سلسله النسبی انواع دارد. فزاینده‌گی سنت‌ها، که شالوده‌همه‌تکامل-های فرهنگ است، بر دستاوردهای ذاتاً جدیدی استوار است که در هیچ نوع جانوری موجود نیست، بخصوص بر اندیشیدن به وسیله مفاهیم و برزبان واژه‌دار که از طریق توانایی‌های خود در ساختن نماد^۱، به آدمی امکان می‌دهد که دانسته‌های فردی را نشر دهد و به آیندگان منتقل کند. به سبب این «وراثت خصوصیات اکتسابی» است که تکامل تاریخی يك فرهنگ، ده‌ها بار سریع‌تر از تکامل سلسله النسبی يك نوع پیش می‌رود.

روش‌هایی که فرهنگ به وسیله آنها دانشی جدید و حافظ می‌یستم خود را کسب و حفاظت می‌کند، باروش‌های تحول انواع

1) Symbol

تفاوت دارد. اما روشی که وسیله آن، دانشی که قرار است حفظ شود از میان امکانات متعدد انتخاب می‌گردد، از نظر تکامل نوع و تکامل فرهنگ ظاهراً یکسان است، یعنی این انتخاب پس از آزمایش‌هایی دقیق صورت می‌گیرد. البته انتخابی که ساختها و کنشهای يك فرهنگ را معین می‌کند، به اندازه انتخابی که در تغییر نوع مؤثر است غیر قابل انعطاف نیست، زیرا آدمی، به سبب تسلط روز افزون خود بر طبیعت، عوامل انتخاب‌کننده را یکی پس از دیگری به کنار می‌گذارد. از این رو در فرهنگ‌ها غالباً به چیزی بر می‌خوریم که در انواع، مشکل پیش می‌آید، یعنی به شکلهای تجملی، به ساختهایی که شکل آنها ناشی از فشار انتخاب برای ابقای سیستم نیست و سابقه هم نداشته است. علت این است که آدمی می‌تواند بیش از جانوران وحشی چیزهای زاید را به همراه خود بکشد.

جالب اینجاست که ظاهراً فقط انتخاب است که تصمیم می‌گیرد چه چیزهایی باید به صورت رسم و عادت سنتی و «مقدس»، به گنجینه دایمی دانش يك فرهنگ داده شود. از قراین چنین پیدا است که حتی اختراعات و اکتشافات نیز، که از راه بینش و پژوهش‌های عقلانی انجام می‌شوند، وقتی برای مدتی نسبتاً طولانی از نسلی به نسل دیگر رسیدند، خصوصیت آیین و مذهب را به خود می‌گیرند. از این موضوع در فصل بعد یادخواهم کرد. اگر عادات اجتماعی پُرسابقه يك فرهنگ را آنچنانکه در حال حاضر هستند، یعنی بدون

در نظر گرفتن سابقه تاریخی آنها بررسی کنیم، نخواهیم توانست در میان آنها، بین آنچه حاصل يك «خرافه» تصادفی بوده و آنچه بر اثر بینش‌ها و اختراعات واقعی حاصل گشته‌اند، تفاوتی بیابیم. با کمی اغراق حتی می‌توان گفت که همه آنچه که طی دوران‌هایی نسبتاً طولانی از طریق سنت‌های فرهنگی به آدمی می‌رسد، سرانجام خصوصیت يك «خرافه» یا يك «نظریه» را به خود می‌گیرد.

این امر را ممکن است در وهله اول «نقص ساختمانی» مکانیسمی بپنداریم که در فرهنگ‌های بشری، ضامن کسب و اندوختن دانش است. اما پس از تأمل بیشتر خواهیم دید که محافظه‌کاری بسیار زیاد در حفظ آنچه از بوته آزمایش موفق به در آمده است، یکی از خصوصیات حیاتی دستگامی است که وظیفه‌اش در تکامل فرهنگی، شبیه وظیفه‌ای است که در تغییر انواع برعهده ژن‌ها است. محافظت نه تنها به اندازه اکتساب مهم است، بلکه بسیار مهمتر از آن است، و باید توجه داشت که جز از راه بررسی‌های بسیار تخصصی، به هیچ وجه نمی‌توان تشخیص داد که از میان عادات و رسوم که از طریق سنت‌های فرهنگی به دست ما رسیده‌اند کدام يك خرافه قدیمی غیر ضروری و کدام يك میراث ضروری فرهنگی است. حتی در مورد الگوهای رفتاری که اثرات بد آنها بدیهی به نظر می‌رسند مانند رفتارهایی که به هنگام شکار سر آدمیان در برخی قبایل بورنئو و گینه جدید معمول است. به هیچ وجه نمی‌توان پیش‌بینی کرد که منع کامل آنها چه انعکاسی در سیستم الگوهای رفتار

اجتماعی که حافظ همبستگی گروه فرهنگی مورد بحث است، خواهد داشت. علت این است که چنین سیستمی به منزله داربست هر فرهنگ است، و بدون داشتن بصیرت لازم نسبت به تأثیرهای متقابل پر شمار آن، حذف خودسرانه یکی از عناصرش بینهایت خطرناک خواهد بود.

این اعتقاد نادرست که فقط آنچه به طور عقلانی قابل درک یا حتی فقط با روش‌های علمی قابل اثبات است جزء دانش ترزل ناپذیر آدمی است، عواقب وخیمی را به دنبال می‌آورد. این اعتقاد، جوانانی را که به اصطلاح «از نظر علمی روشن شده‌اند» ترغیب می‌کند به اینکه گنجینه عظیم دانسته‌ها و حکمت‌هایی را که درست‌های هر فرهنگ پرسابقه و در تعالیم ادیان بزرگ جهان نهفته است از بُن نفی کنند. کسی که می‌پندارد همه اینها باطل و بیهوده است، بالمآل خود را به دست اشتباه و خراب دیگری می‌سپارد و معتقد می‌گردد که علم، بی‌هیچ شک و تردیدی می‌تواند از راه‌های عقلانی و از هیچ، فرهنگی کامل بسازد. این نظر تنها اندکی سفیهانه‌تر از این عقیده است که دانش ما می‌تواند با مداخله در ژنهای آدمی، نوع انسان را به دلخواه «اصلاح» کند. دانش نهفته در هر فرهنگی به همان اندازه حاصل «رشد» است و به همان اندازه از طریق انتخاب به دست آمده است که در هر نوع حیوان، و همه مامی‌دانیم که تا کنون هنوز نمی‌توانیم این یا آن نوع حیوان را «بسازیم». اما این دست کم گرفتن گنجینه غیرعقلانی و فرهنگی دانش،

و در عین حال ارزش گذاری زیاده از حد به آنچه نوع آدمی به عنوان «انسان سازنده» می تواند به کمک عقل خود به وجود آورد، به هیچ وجه تنها عاملی نیست که فرهنگ ما را به نابودی می کشاند. آنکه فکر روشنی دارد، حتی اگر این روشنی فکرش آمیخته به تکبر باشد، باز دلیلی نخواهد داشت برای اینکه نسبت به سنتها خصومت بیحد و حصر در خود احساس کند، بلکه نسبت به آنها حداکثر همان رفتاری را خواهد داشت که یک زیست شناس ممکن است نسبت به اعتقاد یک زن دهاتی داشته باشد مبنی بر اینکه کک از خاک اره آمیخته به ادرار به وجود می آید. موضع بسیاری از افراد نسل جوان امروزی در برابر والدین، هر چند که آکنده از تحقیر تکبرانه است نشانی از ملایمت ندارد. شورش جوانان امروزی، بر نفرت^۱ استوار است، آن هم نفرتی که با خطرناکترین و غلبه ناپذیرترین احساسهای نفرت، یعنی بانفرت ملیتی^۲، خویشی بسیار نزدیک دارد. به عبارت دیگر، واکنش جوانان طغیانگر نسبت به نسل پیش از خود، نظیر واکنشی است که معمولا گروههای فرهنگی یا گروههای قومی نسبت به گروههای بیگانه و متخاصم، از خود نشان می دهند.

نخستین بار ادیک ادیکسن خاطر نشان کرد که شباهت میان تکامل متفاوت گروههای قومی جدا از هم در تاریخ فرهنگ، و

1) haterd

2) national haterd

تکامل متفاوت زیرنوع‌ها و نوع‌ها و جنس‌ها در سلسله‌النسب خود، تاجه حد زیاد است. او از «تشکیل انواع کاذب» سخن رانده است و مرادش آداب و معیارهایی از رفتار اجتماعی است که در طول تاریخ فرهنگی به وجود آمده‌اند و از يك سو واحدهای كوچك و بزرگ فرهنگی را در خود پیوند می‌دهند ولی از سوی دیگر آنها را از یکدیگر متمایز نگه می‌دارند. نوع خاصی از آداب، لهجه‌های خاص يك گروه، نحوه خاصی از لباس پوشیدن و مانند اینها، می‌تواند به نشان يك اجتماع تبدیل شود، اجتماعی که درست نظیر گروه کوچکی از دوستان یکدل و یکزبان، مورد حمایت افراد خود قرار می‌گیرد. این ارزش‌گذاری زیاده از حد نسبت به همه نشانهای گروه خودی، همانگونه که من در یکی از آثار قبلی خود (۱۹۶۷) شرح داده‌ام، به موازات بی‌ارزش شمردن نشان‌های همه واحدهای فرهنگی دیگر صورت می‌گیرد. هر چه مدت تکامل جدا از هم گروه‌های قومی، طولانی‌تر باشد، تفاوت‌های میان آنها بیشتر خواهد شد، و از روی این تفاوت‌ها می‌توان، درست به همان روشی که در مورد حیوانات صورت می‌گیرد، مسیر تکامل آنها را بازسازی کرد. در هر دو مورد می‌توان با اطمینان پذیرفت که خصوصیات شایع‌تر، یعنی خصوصیات که در واحدهای بزرگ‌تری وجود دارند، قدیمی‌تراند.

هر گروه فرهنگی که حدودش به اندازه کافی مشخص شده است، به این گرایش دارد که خود را برآستی نوعی جداگانه به-

شمار آورد و افراد سایر واحدهای مشابه را انسانهایی هم ارز نداند. در بسیاری از زبانهای بومی، نامی که به قبیله خودی داده شده است به معنای «انسان» است. از این رو کشتن فردی از قبیله همسایه، جنایت واقعی به حساب نمی آید! این امر که ناشی از «تشکیل انواع کاذب» است از این جهت بینهایت خطرناک است که سدی را که مانع کشتن يك هم گروه است از میان برمی دارد، در حالی که تهاجم بین انواع به خاطر ممنوعان، و تنها به همین خاطر، فعالانه ادامه خواهد یافت. ما از «دشمن» خود نفرتی داریم که فقط نسبت به سایر انسانها می توان داشت و نه نسبت به خطرناکترین جانور درنده، و با خیال راحت آنان را هدف گلوله قرار می دهیم، چون می دانیم که انسان واقعی نیستند. بدیهی است که دامن زدن به این طرز فکر، یکی از شگردهای پرسابقه همه جنگ افروزان است. اینک نسل جوان امروزی شروع کرده است بی هیچ شك و شبهه ای با نسل پیش از خود چون يك نوع کاذب و بیگانه رفتار کند. این واقعیت از هر جهت نگران کننده ای است که نشانه هایش را در موارد متعدد می توان دید. گروههای قومی متخصص و رقیب، معمولاً به طرز اغراق آمیز لباسهایی متمایز از یکدیگر به تن می کنند. در اروپای مرکزی، لباس ویژه روستاییان که شاخص موطن آنها بوده است مدتهاست که از میان رفته است و فقط در بخشهایی از مجارستان، آن هم درست در جاهایی همچنان متمایز مانده است که دهکده های مجارها و اسلوواکها نزدیک به هم واقع اند. در

اینجا مردم لباس خود را باغرور تمام به تن می کنند، آن هم صریحاً به این قصد که افراد گروههای قومی دیگر را تحریک کنند. و درست همین کار را بسیاری از گروههای خود ساخته جوانان طغیانگر می کنند، و جای تعجب این است که - علی رقم دست ردی که به زعم خود بر سینه هر چیز نظامی می زنند - تمایل آنان به متحد الشکل شدن روز به روز بیشتر می شود. آنکه «اهل فن» است می تواند گروههای فرعی گوناگون آنان را که هیپی، بیتنیک^۱، تدی بوی^۲، راک^۳، مد^۴، راکر^۵، هلز اینجل^۶ خوانده می شوند از لباسشان با همان اطمینان از یکدیگر تشخیص دهد که روزی هنگهای سپاه پادشاهی اتریش را از هم باز می شناختند.

جوانان طغیانگر می کوشند تا از نظر عادات و رسوم نیز تا آنجا که ممکن است از نسل والدین خود فاصله بگیرند، آن هم نه از این راه که نسبت به رفتار سنتی آنان بی اعتنا بمانند، بلکه به تمام جزئیات آن توجه کنند و درست بر خلاف آن عمل نمایند. از همین نوع است بروز زیاده رویهای جنسی در گروههایی که قدرت جنسی افراد را ظاهراً کم می دانند. بر همین قیاس رفتار دانشجویان طغیانگر دانشگاه وین را که چند سال پیش درملاء عام به قضای حاجت نشستند به چیزی نمی توان نسبت داد جز به مخالفت با قدغنهای والدین خود.

1) Beatniks

2) Teddy Boys

3) Rocks

4) Meds

5) Rockers

6) Hell's Angels

انگیزه هیچیک از این الگوهای عجیب و غریب رفتار را جوانان نمی دانند و برای توجیه رفتار خود استدلالهای کاذب بسیار گوناگونی بدست می دهند که غالباً از هر لحاظ متقاعد کننده می نماید: اینکه اعتراض آنان متوجه بی احساس بودن والدین ثروتمند آنان نسبت به فقرا و گرسنگان است، متوجه جنگ ویتنام، رفتار مستبدانه اولیای دانشگاه و اصولاً هر نوع «دستگاه» است، بدون اعتنا به جهت فکری آن (البته به تجاوزاتحاد شوروی به چکسلواکی به ندرت اعتراض داشته اند). اما واقع امر این است که حمله آنان، بدون انتخاب، معطوف به همه سالخوردگان است و کاری به کار پیوستگی سیاسی آنان ندارند. استادان چپ گرای افراطی آنقدرها هم کمتر از استادان راست گرا از شماتت دانشجویان چپ گرای افراطی در امان نیستند. دانشجویان کمونیستی که رهبری آنان را دانیل کوهن بندیت^۱ بر عهده داشت، روزی هربرت ماکوزه را به خشونت آمیزترین وجه به باد ناسزا و تهمت های ناروا گرفتند. مثلاً براو خرده گرفتند که از سیا پول می گرفته است. این حمله آنان نه به سبب تعلق ماکوزه به یک جهت سیاسی دیگر، بلکه صرفاً به سبب تعلق او به نسلی دیگر صورت گرفته بود.

نسل قدیمتر نیز به همین طرز نا آگاهانه و منحصرأ احساساتی، اعتراض جوانان را به حساب همان چیزی می گذارد که واقعاً هست، یعنی مبارزه جویی و ناسزاگویی ناشی از تنفر، و به این ترتیب،

1) Daniel Cohn-Bendit

کار به تشدید سریع و خطرناک نفرتی می‌رسد که - چنانکه پیشتر گفتم - با نفرت گروه‌های قومی، خویشی‌ذاتی دارد، یعنی با نفرت ملیتی. حتی من که اتولوژیست با سابقه‌ای هستم مشکل می‌توانم در برابر پیراهن آبی و زیبای کمونیست مرفه الحال کوهن بندیت، واکنشی به جز خشم در خود احساس کنم، و کافی است نگاهی به قیافه این مردم بیندازیم تا ببینیم که این واکنش همانی است که می‌خواسته‌اند. همه اینها امکان تفاهم متقابل را به حداقل می‌رسانند. من، هم در کتابی که راجع به تهاجم نوشته‌ام (۱۹۶۳) و هم در سخنرانی‌هایم (۱۹۶۸ و ۱۹۶۹) این پرسش را مورد بحث قرار داده‌ام که علل اتولوژیک جنگ میان‌نسلیها را احتمالاً در کجا باید جست. از این رو در اینجا به ذکر ضروری‌ترین نکات اکتفا می‌کنم. تمامی این پدیده، بر شالوده یک اختلال کنشی در فرایند نمو استوار است که در نوع آدمی در دوران بلوغ پیش می‌آید. در طول این مرحله، جوان رفته رفته خود را از سنت‌های خانوادگی - اش جدا می‌کند، آنها را با دیدی انتقادی می‌آزماید و به دنبال آرمان‌هایی جدید می‌گردد، به دنبال گروه جدیدی که بتواند به آن ملحق شود و مصالح آن را مصالح شخصی خود بداند. آنچه در انتخاب راه، بخصوص در مورد مردان جوان، نقش عمده‌ای را ایفا می‌کند، این خواست غریزی است که بتواند به خاطر آرمانی درست، دست به مبارزه نیز بزند. در این مرحله، آنچه از گذشته به ارث رسیده است ملال آور می‌شود و هر چیز نو جلب نظر می‌کند.

این را می‌توان نوعی «نوخواهی» فیزیولوژیک نامید. شك نیست که این فرایند از نظر ابقای نوع ارزش بسیار دارد و به همین سبب نیز در برنامه سلسله النسبی الگوهای رفتار آدمی وارد شده است. کنش آن این است که به انتقال عادات فرهنگی رفتار، که معمولاً به صورتی خشک انجام می‌گیرد، تا حدودی انعطاف ببخشد، و از این نظر به پوست اندازی خرچنگ شباهت دارد که برای رشد خود ناگزیر است پوسته سخت بیرونی خود را از خود دور سازد. همان‌گونه که در همه ساختهای ثابت داریم، در انتقال فرهنگی نیز کنش حمایت‌کننده لازم، باید به بهای از دست رفتن درجاتی از آزادی تمام شود، و با همان‌گونه که در هر مورد دیگر داریم، از دست دادن پوشش که لازمه هر تغییر ساخت است، خطراتی را به همراه می‌آورد، زیرا در فاصله رها کردن پوشش و ساخت دوباره آن، الزاماً دوره‌ای از ناپایداری و بی‌دفاعی وجود خواهد داشت. این، وضعی است که هم در مورد خرچنگی که پوست می‌اندازد و هم در مورد انسانی که دوران بلوغ را می‌گذراند به طرزی مشابه صادق است.

دوره نوخواهی فیزیولوژیک، معمولاً احیای علاقه نسبت به سنت‌ها را به دنبال دارد. این امر ممکن است کاملاً به طور تدریجی صورت بگیرد، و بیشتر ما سن تران می‌توانیم شهادت بدهیم که در شصت سالگی نسبت به بسیاری از عقاید پدران خود احترامی به مراتب بیشتر از سن هیجده سالگی در خود احساس می‌کنیم.

الکساندر میچرلیش^۱، این پدیده را بسیار بجا «فرمانبرداری دیررس» می‌نامد. نوحواهی فیزیولوژیک و فرمانبرداری دیررس، با هم سیستمی به وجود می‌آورند که وظیفه آن برای «حفظ نوع» در این است که عناصر کاملاً کهنه شده فرهنگ را که مانع تکامل جدید آن‌اند از میان بردارد و در عین حال ساخت اساسی و ضروری آن را همچنان حفظ نماید. از آنجا که کنش این سیستم الزاماً وابسته به همسازی بسیاری عناصر خارجی و داخلی است، بدیهی است که به آسانی خلل می‌پذیرد.

وقفه‌های رشد، که ممکن است معلول عوامل محیطی و نیز بدون تردید معلول عوامل وراثتی باشند، برحسب زمان بروزشان نتایجی متفاوت خواهند داشت. متوقف ماندن در یکی از مراحل نخستین کودکی، می‌تواند وابستگی مداوم به والدین و طرفداری سرسختانه از سنتهای نسل مسن‌تر را به دنبال داشته باشد. در این صورت، این گونه افراد با همسالان خود میانه خوبی نخواهند داشت و غالباً غیر عادی بار می‌آیند. اما توقف غیر فیزیولوژیک در مرحله نوحواهی، به بیزاری کینه توزانه کاملاً مشخص نسبت به والدین - ولو اینکه مدتها از مرگشان گذشته باشد - و نیز به رفتارهایی غیر عادی می‌انجامد. این هر دو پدیده راروانکاو انبوهی می‌شناسند. ولی اختلالاتی که به نفرت و ستیزه میان نسلهای منجر می‌گردد، علل دیگری دارند که از دو نوع‌اند. نخست آنکه تغییراتی که به

1) Alexander Mitscherlich

منظور سازگاری، در میراث فرهنگی لازم می آید نسل به نسل بزرگتر می شوند. در زمان ابراهیم، تغییرات لازم در عادات رفتاری که پسر از پدر کسب کرده بود به حدی نامحسوس بود که - چنانکه توماس مان در رمان روانشناختی بی نظیر خود «یوسف و برادرانش» به طرز متقاعدکننده ای نشان داده است - برای بسیاری از مردم آن زمان اصولاً محال بود شخصیت خود را از شخصیت پدر باز شناسند، و این کیفیتی است که کامل ترین صورت قابل تصور «یکی پنداری» است. سرعتی که به سبب تکنولوژی جدید در توسعه فرهنگ امروزی بوجود آمده است باعث می شود که بخش درخور توجهی از میراث فرهنگی یک نسل، به حق از جانب جوانان منسوخ شناخته شود. آنوقت است که این اعتقاد نادرست که آدمی می تواند به دلخواه و با روش های صرفاً عقلانی، از هیچ فرهنگ ایجاد کند و من در آغاز این فصل به آن اشاره کردم، به این نتیجه گیری سر به سر باطل می انجامد که بهتر است تمامی فرهنگ سنتی ریشه کن شود تا بتوان «خلاقانه» و از نو دست بکار ساختن فرهنگی جدید شد. این کاری است که براستی هم شدنی است، اما فقط در صورتی که کارمان را از انسان پیش از کرومانیون آغاز کنیم.

نفی کامل والدین که اکثر جوانان امروزی از هر حیث درستش می دانند علل دیگری هم دارد. همه تغییراتی که در جریان ماشینی شدن روز افزون جامعه بشری در ساخت خانواده ایجاد می شوند،

تضعیف هرچه بیشتر پیوند میان والدین و فرزندان را باعث می گردند، و این از همان دوران شیرخوارگی آغاز می شود. از آنجا که مادر امروزی به زحمت می تواند همه وقت خود را صرف کودکش کند، پدیده ای که «نه شپیتس» آن را «بیمارستان زدگی» نامیده است به درجات مختلف بروز می کند. بدترین نشانه آن، تضعیف بسیار زیاد یا جبران ناپذیر قابلیت تماس با دیگران است. این پدیده، با اختلالی که در حس غمخواری آدمی پیش آمده است و در پایان فصل دوم به آن اشاره کرده ام قدرت زیانبار و خطرناک واحدی را تشکیل می دهند.

در مرحله بعد، بخصوص در نوجوانان، آنچه به صورت اختلال بروز می کند فقدان نمونه پدری است. امروزه، جز در محیط روستاییان و افزارمندان، هیچ پسر بچه ای پدر خود را به هنگام کار نمی بیند، تا چه رسد به اینکه فرصت بیابد به او کمک کند و از این رهگذر به طوری موثر برتری مرد را احساس نماید. از این گذشته، خانواده کوچک امروزی، ساخت نظام سلسله مراتب را نیز فاقد است، یعنی آن چیزی را که در شرایط عادی باعث می شد که «مرد مسن» در نوجوانان احترام برانگیزد. يك پسر پنج ساله بهیچ وجه نمی تواند برتری پدر چهل ساله اش را ارزیابی کند، اما قدرت يك پسر ده ساله در او اثر می گذارد و احترامی را که این پسر برای برادر پانزده ساله اش قائل می شود درك می کند. به این ترتیب، وقتی

متوجه می شود که برادر پانزده ساله اش - که در این سن قدرت درك برتری فکری پدر را دارا است - به پدر احترام می گذارد، به طور غریزی نتیجه درست را می گیرد.

شناخت برتری در نظام سلسله مراتب، با عاطفه و محبت ناسازگار نیست. هر کسی به خاطر دارد که در کودکی همواره کسانی را که به وضوح برتر از او بوده اند نه کمتر بلکه بیشتر از برابرها یا زیردستان خود دوست داشته است. در کودکی دوستی داشتم به نام امانوئلا (دوشا) که چهار سال از من بزرگتر و سردسته بی چون و چرای ما بچه های ده تاشانزده ساله بود و منصفانه اما با سختگیری بر ما حکومت می کرد. هنوز هم به خوبی به یاد دارم که به او نه تنها احترام می گذاشتم یا هر آن درصدد بودم تا با کارهای بی باکانه توجهش را به خود جلب کنم، بلکه عشق و علاقه ای را نیز که نسبت به او در خود احساس می کرده ام هرگز از یاد نبرده ام. این احساس از نظر کیفی بی شك با احساسی که بعدها نسبت به معلمان و دوستان مسن تر مورد احترام خود داشته ام برابر بوده است. یکی از بزرگترین جنایات نظریه کاذب دمکراسی ما این است که نظام سلسله مراتب میان دو انسان را مانعی عقیم کننده بر سر راه احساس عمیق محبت می پنداریم: بدون این نظام، حتی طبیعی ترین شکل نوع دوستی که معمولاً در حکم پیوند میان اعضای يك خانواده است وجود نخواهد داشت. تربیت به روش معروف بی بند و بار^۲ هزاران كودك را دچار

1) Emmanuella Roche

2) non-frustration

اختلال اعصاب کرده است.

همان‌گونه که در نوشته‌های قبلی ام تشریح کرده‌ام، کودکی که در گروهی فاقد نظام سلسله مراتب به سر می‌برد، در وضعی سراسر غیرطبیعی قرار گرفته است. این کودک، از آنجا که نمی‌تواند تلاش‌گریزی و برنامه‌دار شده خود را برای رسیدن به مرتبه‌ای عالیتر فرو بنشانند و به والدین انعطاف‌پذیر خود زور می‌گویند، ناگزیر می‌شود نقش رهبر گروه را برعهده بگیرد که بهیچ وجه باب طبعش نیست. بدون داشتن يك «مافوق» قویتر احساس می‌کند که در جهانی پراز دشمن، بی‌پناه مانده است، زیرا کودکانی که به روش بی‌بند و بار تربیت می‌شوند در هیچ جایی محبوبیت ندارند. این کودکان وقتی به‌طور طبیعی می‌کوشند تا والدین خود را به مبارزه بطلبند و در ازای این رفتار باتمام وجود خواهان سیلی خوردن‌اند، برخلاف آنچه به‌طور غریزی انتظارش را دارند و بطور ناخودآگاه به‌امیدش نشسته‌اند، نه باحمله متقابل والدین، بلکه بادیوار لاستیکی جملات آرام و به اصطلاح معقول آنان رو برو می‌شوند.

هیچکس نمی‌خواهد خود را با اشخاص ضعیف‌النفس و برده صفت یکی ببیند و هیچکس حاضر نیست برای معیارهای رفتار خود از آنان امر و نهی بشنود، تا چه رسد به اینکه حاضر باشد برای آنچه مورد ستایش آنان است ارزش قایل شود. ما فقط هنگامی سنتهای فرهنگی کسی را می‌پذیریم که از دل و جان دوستش داشته باشیم و در عین حال او را برتر از خود بدانیم. این «نمونه پدری»

را متأسفانه اکثر نوجوانان امروزی فاقداند. پدر تنی آنان در بیشتر موارد از عهدهٔ وظیفه‌اش بر نمی‌آید، و دستگاه‌های توده‌وار مدارس و دانشگاه‌ها نیز مانع از این‌اند که پدری روحانی جایگزین این پدر تنی شود.

اما آنچه در مورد بسیاری از جوانان روشنفکر، بر این دلایل صرفاً اتولوژیک در طرد فرهنگ پدری افزوده می‌شود، دلایل صرفاً اخلاقی است. پدیده‌های توده‌وار تمدن غربی امروز ما، ویرانگری طبیعت به وسیلهٔ آن، رقابت افراد آن با یکدیگر که بر هیچ ارزشی مبتنی نیست و تنها تشنهٔ پول است، فقر وحشت‌آور عاطفی آن، و تحمیقی که از راه «نظریه پذیري» بر مردم آن می‌رود، همهٔ اینها عناصری را که در فرهنگ ما ارزش تقلید ندارند به حدی چشمگیر کرده‌اند که در بسیاری موارد حقیقت و حکمت ذاتی این فرهنگ را از یاد می‌بریم. جوانان امروزی، بر آستی هم دلایل بجا و معقولی برای حمله به هر نوع «دستگاه» را دارند. البته تعیین تعداد کسانی که از میان این جوانان متمرّد - و نیز از میان دانشجویان - واقعاً بر اساس این دلایل عمل می‌کنند دشوار است. آنچه در درگیری‌های عمومی روی می‌دهد، آشکارا ناشی از انگیزه‌های ناخودآگاه اتولوژیک است که در صدر آنها بدون تردید نفرت قومی قرار دارد. متأسفانه جوانان متفکری که از انگیزه‌های معقول خود پیروی می‌کنند چندان وارد میدان عمل نمی‌شوند و از این روست که در تصویر ظاهری طغیان جوانان، نشانه‌های اختلالات عصبی را بیش از هر

نشانه دیگری می‌بینیم. جوانان معقول، به سبب وفاداری نابجا به همسالان خود، ظاهراً قادر نیستند از جوانانی که از سائقه‌های خود پیروی می‌کنند فاصله بگیرند. من در بحث‌های خود با دانشجویان این استنباط را داشته‌ام که تعداد دانشجویان معقول بر خلاف آنچه از تصویر ظاهری طغیان‌آنان برمی‌آید چندان هم کم نیست.

البته در اینجا نباید فراموش کرد که ملاحظات منطقی، نسبت به نیروی ابتدایی و غریزی پرخاشجویی که در پس آنها نهفته است محرکی به مراتب ضعیفتر را تشکیل می‌دهند. نیز نباید عواقب مهالکی را که طرد کامل سنتهای والدین برای خود جوانان دربر دارد از نظر دور داشت. شخصی که سن بلوغ را می‌گذراند، در طول مرحله «نوخواهی فیزیولوژیک» دچار این وسوسه شدید است که به گروهی قومی بپیوندد و از این مهمتر، در پرخاشجویی جمعی گروه شرکت کند. فشار این وسوسه به اندازه انگیزه‌ای که از نظر سلسله-النسب برنامه‌دار شده است، مثلاً به اندازه گرسنگی و تمایلات جنسی، قوی است. و مانند همین انگیزه‌ها، از راه بصیرت و فرایند-های آموختن، حداکثر می‌توان آن را به چیزی خاص معطوف کرد ولی هرگز نمی‌توان آن را تماماً تحت فرمان عقل درآورد یا حتی فرو نشانند، و اگر به ظاهر چنین باشد، هرآن باید در انتظار بروز اختلالات عصبی بود.

در این مرحله از تکامل فردی، روش «عادی»، یعنی روشی

که برای بقای سیستم يك فرهنگ بهتر از هر روش دیگر به کار می-آید، چنانکه قبلاً گفته شد این است که جوانان يك گروه قومی، در راه این یا آن آرمان جدید به یکدیگر پیوندند و بی آنکه تمامی میراث فرهنگی والدین را نفی کنند مطابق با آرمان خود در معیار-های سنتی رفتار، اصلاحاتی به عمل آورند. بنابراین، جوان خود را با گروه جوان يك فرهنگ باستانی یکی می‌بیند. آدمی، که به طور ذاتی موجودی فرهنگی است، تنها در صورتی می‌تواند به طور کامل از این «یکی‌پنداری» ارضا شود که خود را فقط در داخل و همراه يك فرهنگ ببیند. وقتی امکان این کار به سبب آنچه پیشتر شرح گذشت از او سلب شد، ناگزیر میل مفرط خود به «یکی‌پنداری» و تعلق گروهی را به همان ترتیبی ارضا می‌کند که دیگر سائقه‌های ارضا نشده خود را، یعنی برای آن جانشین پیدا می‌کند. اینکه آدمی سائقه‌های سد شده خود را به وسیله جانشین‌هایی از هر جهت نابجا واپس می‌زند، واقعیتی است که از مدت‌ها پیش بر علم شناخت غریزه‌ها معلوم بوده است، اما بارزترین نمونه انتخاب غلط این گونه جانشین‌ها را در جوانانی می‌توان دید که تشنه تعلق گروهی‌اند. هر چیزی بهتر از عدم تعلق به گروه است، حتی اگر پیوستن به غم‌انگیزترین جماعت ممکن یعنی به گروه معتادان به مواد مخدر باشد. اریستید^۱، که در این زمینه تخصص دارد، نشان داده است که علاوه بر ملال - که در فصل پنجم درباره آن بحث کردم -

1) Aristide Esser

در درجهٔ اول این میل مفرط به تعلق به گروه است که تعداد روز-افزونی از جوانان را به سوی اعتیاد به مواد مخدر سوق می‌دهد. وقتی گروهی موجود نباشد که بتوانیم به آن ملحق شویم، همیشه این امکان وجود خواهد داشت که گروهی «مناسب با قد و قوارهٔ خود» تشکیل بدهیم. دسته‌های کاملاً تبه‌کار یا نیمه تبه‌کار جوانان، از آن گونه که در موزیکال مشهور «داستان وست‌ساید» به خوبی به نمایش درآمده‌اند، به ساده‌ترین صورت ممکن نشان‌دهندهٔ برنامهٔ سلسله‌النسبی گروه‌های قومی‌اند، اما متأسفانه گروه‌هایی که فاقد آن فرهنگ سنتی هستند که شاخص گروه‌های طبیعی و غیربیمار گونه است. همان طور که در این موزیکال نشان داده شده است، معمولاً دو دسته به طور همزمان با یکدیگر تشکیل می‌شوند، آن هم تنها با این هدف که موردی مناسب برای پرخاشجویی جمعی به یکدیگر باشند. مدها و راکرهای انگلیسی، اگر هنوز وجود داشته باشند، مثال بارز دیگری هستند، هرچند که تحمل این گروه‌های دوگانهٔ پرخاشجو آسان‌تر است از مثلاً گروه راکرهای هامبورگ که کتک‌زدن پیرمردان بی‌دفاع را هدف زندگی خود قرار داده‌اند. برانگیختگی عاطفی، مانع کنش عقلانی می‌شود، یعنی هیپوتالاموس از فعالیت قشر مخ جلوگیری می‌کند. این امر در مورد هیچ عاطفه‌ای به آن اندازه صادق نیست که در مورد نفرت جمعی و قومی که حادث‌ترین صورت آن را متأسفانه زیاده از حد تجربه

کرده ایم. باید به این نکته توجه کنیم که نفرت نسل جوان نسبت به نسل پیش از خود، از منابعی مشابه سرچشمه می گیرد. تأثیر نفرت، بسیار بدتر از تأثیر کوری یا کوری کامل است، زیرا نفرت، هر اطلاعی را که می خواهیم در اختیار بگذاریم تحریف می کند. هر توصیه ای که به جوانان طغیانگر می شود تا آنان را از ویران کردن مهمترین میراث خود آنان باز دارد، از پیش به عنوان تلاشی موزیانه برای حمایت از «دستگاه» منفور تعبیر می گردد. نفرت نه تنها شخص را کور و کر می کند، بلکه سفاهتی باور نکردنی را هم به ارمغان می آورد. دشوار خواهد بود به سوی کسانی که از ما نفرت دارند دست دوستی دراز کنیم. دشوار خواهد بود آنان را متقاعد کنیم که آنچه در جریان تکامل فرهنگی به وجود آمده است به همان اندازه ضروری و حرمت برانگیز است که آنچه در طول سلسله النسب تکوین یافته است. دشوار خواهد بود آنان را متقاعد کنیم که فرهنگ را نیز می توان چون شعله شمع به سادگی خاموش کرد.



نظریه پذیری

استاد من اوسکاد هاینروت ، این محقق پرسابقه علوم طبیعی ، کسی که همیشه علوم نظری را ریشخند می کند، می گفت: «آنچه می اندیشیم غالباً نادرست ، اما آنچه می دانیم غالباً درست است». این جمله که از نظر بحث معرفت^۱ چندان عمقی ندارد، مسیر تکاملی همه دانش بشری و شاید اصولاً هر دانشی را به بهترین وجه بیان می کند. ما ابتدا چیزی را «می اندیشیم»، سپس آن را با تجربه و با اطلاعات حسی دیگر خود مقایسه می کنیم تا از روی مطابقت یا عدم مطابقت میان آنها، نتیجه بگیریم که آنچه «اندیشیده ایم» درست است یا نادرست. این مقایسه میان استنتاج باطنی که به نحوی در درون جاندار حاصل شده و قانون دیگری که در جهان خارج حکمفرما است، احتمالاً مهمترین روشی است که جاندار

1) Epistemology

به وسیله آن به شناخت می‌رسد. کادل پوپر^۱ و دانلد کمپل^۲، این روش را جور شدن الگوها^۳ می‌نامند.

این فرایند شناختی، که به ساده‌ترین صورت خود حتی در پست‌ترین سطح فرایندهای حیاتی نیز اساساً به طرز مشابه روی می‌دهد، در فیزیولوژی ادراک همواره مشاهده می‌شود و در تفکر آگاهانه آدمی صورت حدس و به دنبال آن، صورت تأیید را پیدا می‌کند. آنچه در ابتدا به صورت حدس اندیشیده‌ایم، وقتی به محک آزمایش گذاشته می‌شود در بسیاری موارد نادرست از کار درمی‌آید، اما وقتی به اندازه کافی از بوته آزمایش موفق به درآمد، جزء دانش ما می‌شود. این فرایندها را در علوم، «فرضیه سازی» و «تحقیق» می‌خوانند.

متأسفانه این دو مرحله شناخت، چندان از یکدیگر متمایز نیستند و نتیجه مرحله دوم، برخلاف آنچه از گفته استادم هاینرود می‌بایست استنباط شود، به هیچ وجه روشن نیست. در ساختمان شناخت، فرضیه حکم چوب بست را دارد و بناکننده آن از پیش می‌داند که آن را در جریان ساختمان خود دوباره از میان برخواهد داشت. فرضیه، پذیرفته‌ای است موقت که ساختنش فقط هنگامی بجاست که امکان عملی رد آن به وسیله واقعیت‌هایی که صریحاً به این منظور جستجو می‌شوند وجود داشته باشد. فرضیه‌ای که قابل

1) Karl Popper 2) Donald Campbell

3) pattern matching

تکذیب نباشد، تحقیق کردنی نخواهد بود و در نتیجه به کار آزمایش نخواهد آمد. سازنده فرضیه، باید ممنون هر کسی باشد که به او راههای جدیدی را نشان می دهد که ثابت کنند فرضیه اش نارساست، زیرا تحقیق یعنی اینکه فرضیه بتواند نشان دهد که در برابر اثبات خلاف، مقاومت می کند. کار هر دانشمندی در اصل جستجوی آزمونهایی از این قبیل است و از این روست که از «فرضیه کار» صحبت می کنیم، و فرضیه کار، هر چه امکان و ارسی را بیشتر فراهم آورد، کارآیی بیشتری خواهد داشت، زیرا احتمال درست بودن آن با تعداد واقعیت‌هایی که با آن «جور درمی آیند» افزایش می یابد. متخصصان در بحث معرفت نیز مرتکب این اشتباه رایج می-شوند که فرضیه، وقتی نتواند معدودی واقعیت یا حتی يك واقعیت تنها را در خود بگنجاند، اصولاً مردود خواهد بود. اگر چنین باشد، همه فرضیه‌های موجود را می بایست مردود دانست زیرا به ندرت می توان فرضیه‌ای یافت که از عهده همه واقعیتها برآید. همه شناخت‌های ما فقط به منزله نزدیک شدن به آن واقعیت خارج از ذهنی است که در راه شناختش تلاش می کنیم. و این نزدیک شدن، البته تدریجی است. فرضیه، نه با يك واقعیت خلاف، بلکه همواره با فرضیه دیگری باطل می شود که با واقعیت‌های بیشتری مطابقت دارد. بنابراین، «حقیقت» آن فرضیه‌ای است که قابلیتش برای هموار کردن راه به سوی فرضیه دیگری که توضیح بیشتری را به دست می-دهد از همه بیشتر است.

اما اندیشه و احساس مانمی توانند این واقعیت را که به طور نظری بی چون و چراست بپذیرند. اگر چه می دانیم که همه دانش ما، و همه اطلاعاتی که ادراک ما درباره جهان خارج در اختیارمان می گذارد، چیزی جز تصویر بسیار تقریبی و ساده شده وجود نیست، باز نمی توانیم از حقیقی دانستن بعضی چیزها و از یقین داشتن به صحت مطلق دانش خود اجتناب کنیم.

این یقین، از دیدگاه روانشناسی و بخصوص از دیدگاه پدیده شناسی، از هر جهت با ایمان و اعتقاد برابر است. وقتی يك دانشمند علوم طبیعی فرضیه ای را تا به حدی محقق می کند که مستحق نام «تئوری» می شود، و وقتی این تئوری به درجه ای درست از کار در می آید که پیش بینی می شود دیگر فقط به وسیله فرضیه ای اضافی ممکن است تغییر بپذیرد و در اساس تغییری نخواهد کرد، آنوقت است که از آن «یقین» حاصل می کنیم. البته چنین یقینی زیان ندارد زیرا نظریه ای که به این ترتیب «کامل» شده است، «حقیقت» خود را در محدوده اعتبار خود همچنان حفظ خواهد کرد، حتی اگر بعدها معلوم شود که این محدوده، به آن اندازه که در زمان ساختن تئوری می پنداشتیم جامعیت ندارد. این مطلب مثلاً در مورد تمامی فیزیک کلاسیک که محدوده اعتبارش به وسیله تئوری کوانتوم کمتر شده ولی خود آن به معنای واقعی رد نشده است، صادق است.

من به همان مفهومی که به ترهای مکانیک کلاسیک «اعتقاد» دارم، به يك رشته تئوری هم معتقد می شوم که آنها را تامرز قاطعیت

محتمل کرده‌اند: مثلاً^۱ به‌طور کامل یقین دارم تصویر جهانی که کپرنیکی نامیده می‌شود درست است، یا دست‌کم متعجب خواهم شد اگر تئوری بدنام «جهان افلاك» حقیقت‌ازکار درآید یا اگر معلوم شود که سیارات، چنانکه مردم زمان بطلمیوس می‌پنداشتند، بر حلقه‌های عجیب اپی‌سیکلیک^۱ کره سماوی به این سو و آن سو می‌خزند. ولی چیزهایی هم هست که من به اندازه تئوری‌های اثبات شده به آنها سخت اعتقاد دارم بی‌آنکه برای دانستن اینکه آیا این یقین من درست است یا نه، کوچکترین دلیلی داشته باشیم. مثلاً^۲ اعتقاد دارم که گیتی به وسیله دسته واحدی از قوانین طبیعی، که میانشان تناقضی نیست و هیچگاه تزلزل نمی‌پذیرند، اداره می‌شود. این اطمینان که برای من حکم يك اصل بی‌چون و چرا را پیدا کرده است، امکان رویدادهای غیرطبیعی را نفی می‌کند. به عبارت دیگر، من همه پدیده‌هایی را که پاراپسیکولوژیست‌ها^۲ و معتقدان به مرادۀ ارواح از آن صحبت می‌دارند، نوعی خودفریبی می‌دانم. این نظریه، کاملاً غیرعلمی است، زیرا فرایندهای غیرطبیعی ممکن است اولاً^۳ بسیار به ندرت و ثانیاً به مقیاسی جزئی صورت بگیرند، و این

۱) edicyclic اپی‌سیکل دایره‌ای است که مرکزش روی محیط دایره بزرگتری قرار دارد - م.

۲) Parapsychologist - پاراپسیکولوژی‌پدیده‌هایی روانی را گویند که هنوز علم به شناخت آنها توفیق نیافته است، مانند تلپاتی (احساس يك شخص از رویدادی که در همان لحظه در نقطه‌ای دور جریان دارد و توجیه‌مادی آن ظاهر آ غیر ممکن است) - م.

واقعیت که من هرگز شاهد یکی از آنها نبوده‌ام به من حق نمی‌دهد که دربارهٔ بودن یا نبودن آنها اظهار نظر کنم. این اعتقاد که فقط يك معجزهٔ بزرگ وجود دارد و نه معجزه‌های مختلف، یا اینکه خداوند - چنانکه کورت لاسویتس^۱ گفته است - نیازی به انجام معجزه ندارد، اعتقاد صرفاً دینی ماست.

گفتم که این یقین‌ها - خواه مبنای علمی داشته باشند خواه مبنای احساسی - از نظر پدیده شناسی با اعتقاد و ایمان برابراند. آدمی برای آنکه بتواند به تلاش خود برای کسب معرفت شالوده‌ای ولو به ظاهر محکم بدهد، چاره‌ای ندارد جز اینکه چیزهایی را چون واقعیت‌های بی چون و چرا بپذیرد و آنها را مبنای استنتاج‌های خود قرار دهد. ما به هنگام ساختن فرضیه‌های خود، آگاهانه تظاهر می‌کنیم به اینکه یقینی در کار است، «وانمود می‌کنیم» که شالودهٔ کار حقیقت دارد تا ببینیم نتیجه‌اش چه می‌شود. هرچه فرضیهٔ ما بر این گونه نکات جعلی بیشتر مبتنی باشد - البته نه تا به حدی که ساختمان آن پر از تعارض شود و درهم فرو بریزد - ، بنابر اصل توضیح متقابل، احتمال درست بودن فرض اولیه و متهورانهٔ ما مبنی بر آنکه شالودهٔ کار جعلی نبوده است، بیشتر می‌شود.

پس، اینکه ما در فرضیه سازی خود از سر ساده لوحی چیز-هایی را به عنوان حقیقی می‌پذیریم، یکی از روش‌های جدایی ناپذیر کوشش ما برای کسب معرفت است. و در پژوهش‌های مربوط به انسان

1) Kurd Laswitz

نیز، یکی از شرط‌های لازم برای زمینه چینی کار این است که امیدوار باشیم که فرض ما حقیقت دارد، که فرضیه ما درست است. عده کسانی که ترجیح می‌دهند در پژوهش‌های مربوط به علوم طبیعی از روش حذف استفاده کنند، یعنی امکانات توضیح را یکی پس از دیگری از راه آزمایش به کنار بگذارند تا به جایی که آخرین امکان باقی مانده ناگزیر در بردارنده حقیقت باشد، محدود است. بیشتر ما - این نکته‌ای است که باید بر آن وقوف داشته باشیم - فرضیه‌های خود را دوست می‌داریم، و چنانکه در جایی دیگر گفته‌ام، یکی از تمرین‌های دردآور اما بسیار سالم و نیروبخش ما این می‌تواند باشد که هر روز، به اصطلاح به عنوان ورزش صبحگاهی، یکی از فرضیه‌های محبوب خود را از ذهن طرد کنیم. طبیعی است که عشق و علاقه ما به فرضیه‌های خود، از مدت زمانی که از آن طرفداری می‌کنیم نیز متأثر است، عادات فکری ما به همان آسانی عادات دیگرمان برای ما «عزیز» می‌شوند، بخصوص هنگامی که آنها را خود ما نیافریده باشیم بلکه از استادی بزرگ و محترم اخذ کرده باشیم. واگر این استاد کاشف اصل جدیدی بوده باشد و در نتیجه پیروان بسیار داشته باشد، آنوقت آنچه به علاقه ما افزوده می‌شود تأثیر توده‌وار این عقیده‌ای است که مورد احترام بسیاری از مردم است.

هیچیک از این پدیده‌ها به خودی خود چیز بدی نیست، بلکه در حد خود حتی موجه نیز هست. احتمال صحت فرضیه کار، برآستی

هم هنگامی بیشتر می شود که پس از مدتی پژوهش، حتی پس از سالها پژوهش، باز هم واقعیت هایی یافت نشوند که خلاف آن را ثابت کنند. اصل توضیح متقابل، به نسبت طول زمانی که از ارائه فرضیه می گذرد، تأثیر بیشتری کسب می کند. و این نیز موجه است که گفته استادان مسئول را جدی تلقی کنیم زیرا که آنان، تمامی آنچه را که در اختیار شاگردان خود می گذارند درست می سنجند یا بر فرضیه بودن آن به شدت تأکید می کنند. چنین اشخاصی، پیش از آنکه یکی از نظریه های خود را در خور ورود به کتابهای درسی ببینند، موشکافی اش می کنند. از سوی دیگر، چیزی بدتر از این نیست که عقیده ای را تنها به این علت صحیح بدانیم که دیگران نیز صحیحش می دانند. چهار چشم بهتر از دو چشم می بیند، بخصوص وقتی که صاحب آن دو چشم دوم، اساس کار را بر استدلال قیاسی متفاوتی بگذارد و با این وصف به نتایج مشابهی برسد.

اما متأسفانه، همه این عواملی که یقین ما را بیشتر می کنند، ممکن است بدون استحقاق نیز به میان بیایند. نخست آنکه، چنانکه در آغاز این فصل گفتم، فرضیه می تواند چنان ساخته شده باشد که آزمایشهای لازم برای آن، از پیش به کار تأییدش بیایند. مثلاً این فرضیه که انعکاس تنها کنش اساسی و قابل ارزش دستگاه عصبی مرکزی است، منحصرأ آزمایشهایی را مطرح ساخت که در آنها، پاسخ دستگاه به تغییرات حاصل در این یا آن حالت به ثبت می رسیدند. در این گونه آزمایشها، این واقعیت که دستگاه عصبی

می‌تواند کارهای دیگری جز واکنش غیرفعال نسبت به محرکها انجام دهد ناگزیر از نظر دور می‌ماند. برای آنکه به اشتباهی که فرضیه ما را به عنوان فرضیه کار باطل می‌کند دچار نشویم، هرچه هم که این فرضیه در فراهم آوردن «خبر» - به مفهومی که در «تئوری خبر» مراد است - مثمرتر باشد، باز نه تنها به انتقاد از خود، بلکه به همان اندازه نیز به غنای فکر و تخیل نیاز خواهیم داشت. در غیر این صورت، فرضیه مادینگر به هیچ وجه، یافقط در مواردی استثنایی، شناخت‌های جدیدی را بدست خواهد داد.

بر همین قیاس، اعتقاد به تعالیم یک استاد، هرچه هم که برای پایه‌گذاری «مکتبی» جدید، یعنی برای پایه‌گذاری جهت‌جدیدی در پژوهش، ارزشمند باشد، خطر تشکیل «نظریه» را به دنبال خواهد داشت. تجربه نشان داده است که نوابغی که اصول توضیح‌دهنده جدیدی را کشف کرده‌اند، به این گرایش نشان می‌دهند که برای محدوده اعتبار کشف خود زیاده از حد ارزش قایل می‌شوند. ژاکلوب^۱، ایوان پتروویچ پاولف، زیگموند فروید و بسیاری دیگر از دانشمندان بزرگ چنین کرده‌اند. و وقتی که علاوه بر این، تئوری ارائه شده آنان بی‌اندازه انعطاف‌پذیر باشد و مردم را به ابطال آن چندان برنینگیزد، این کیفیت به همراه حرمتی که مقام استاد لازم می‌آورد به جایی می‌رسد که شاگردان او به مرید، و مکتب او به دین و آیین مذهبی بدل می‌شود، چیزی که در بسیاری از نقاط دنیا

1) Jakues Loed

در مورد آموخته‌های زیگموند فروید مصداق یافته است. اما قدم اساسی‌ای که به تشکیل «نظریه» به معنای محدود کلمه، منجر می‌شود این است که تعداد کثیر پیروان آن نیز به دو عامل نامبرده در بالا، به این دو عاملی که تئوری را به یقین مبدل می‌کنند، افزوده می‌شود. وسایل انتشار که امروزه از راه رسانه‌های گروهی، یعنی از راه روزنامه و رادیو و تلویزیون، در اختیار چنین تعالیمی قرار دارند، باسانی می‌توانند فلان نظری را که چیزی جز یک فرضیه تحقیق نشده علمی نیست، نه تنها مبدل به یک عقیده علمی، بلکه حتی مبدل به عقیده‌ای عمومی کند.

از اینجا به بعد، بدبختانه همه مکانیسمهایی که به کار تثبیت سنتهای معتبر می‌آیند و من در فصل ششم به تفصیل از آنها بحث کردم به کار می‌افتند. در اینجا، مردم از این یا آن «نظریه» با همان سرسختی و با همان حدت و حرارت دفاع می‌کنند که بجا می‌بود اگر می‌بایست حکمت‌های شناخته شده را، دانش فرهنگ پرسی سابقه خود را، که از صافی انتخاب گذشته است، از نابودی نجات بخشند. به کسی که به این عقیده روی موافقت نشان نمی‌دهد بر چسب کفر می‌زنند، تهمت می‌زنند و تا آنجا که ممکن است او را از اعتبار می‌اندازند. نفرت اجتماعی، این واکنش کاملاً خاص جامعه امروزی، بر سر او آوار می‌شود.

نظریه‌ای که به این ترتیب مبدل به مذهبی فراگیرنده می‌شود، پیروان خود را از رضایتی برخوردار می‌کند از نوع رضایتی که از

شناختی مکاشفه وار به انسان دست می دهد. همه واقعیتهایی که با آن معارض اند انکار می شوند، نادیده گرفته می شوند، یا - و این چیزی است که از همه بیشتر روی می دهد - به مفهوم زیگموند فروید واپس زده، یعنی به پشت آستانه ضمیر هشیار رانده می شوند. واپس زننده، در برابر هر کوشش که بخواهد موضوع واپس خورده را مجدداً به ضمیر هشیار او بیاورد به تندترین و پر حرارت ترین وجه مقاومت نشان می دهد، و این مقاومت، نسبت به میزان تغییری که ممکن است در عقاید او و بخصوص در عقایدی که او در باره شخص خود ساخته است حاصل شود، شدیدتر و شدیدتر می گردد. فیلیپ وایلی^۱ می گوید: «هر جا که مردم دارای نظریه های مخالف به یکدیگر برخورد کرده اند، در هر طرف شدیدترین انزجار به وجود آمده است، هر طرف یقین داشته که طرف دیگر گرفتار اشتباه است، کافر و مرتد و بربر و اصولاً متجاوز غارتگر است، و به این ترتیب، جنگ مقدس همواره آغاز می شده است.»

همه اینها به قدر کافی روی داده اند. گوته می گوید: «در هر هنگامه ای که شیطان را در آن دستی هست، نفرت گروهی سرانجام از همه بهتر و تا بالاترین حد دهشت در فعالیت خواهد بود.» اما «نظریه سازی»، تازه وقتی به شیطانی ترین وجه به فعالیت خواهد افتاد که توده های بسیار بزرگ مردم را، یا ساکنان يك قاره را، و شاید حتی تمام بشریت را به دنبال عقیده ای نادرست بایکدیگر

1) Philip Wylie

متحد کند. و درست همین خطر است که در حال حاضر زندگی ما را تهدید می‌کند. در اواخر قرن گذشته، هنگامی که ویلهلم ووندا نخستین تلاش جدی را برای در آوردن روانشناسی به جرگه علوم طبیعی انجام داد، شگفت این بود که این جهت پژوهشی جدید به زیست‌شناسی اعتنایی نمی‌کرد. با آنکه در آن زمان نیز همه مردم با آموخته‌های داروین آشنا بودند، روانشناسی تجربی جدید از روش‌های مقایسه‌ای و طرح سؤال‌های سلسله‌النسبی بی‌خبر مانده بود. این علم از الگوی فیزیک‌پروی می‌کرد که پیروزی نظریه اتمی خود را در آن زمان جشن می‌گرفت. روانشناسی بر این عقیده بود که رفتار جانداران، مانند هر چیز مادی، می‌باید که از عناصر مستقل و تفکیک‌ناپذیرتر ترکیب شده باشد. در این میان، این تلاش فی‌نفسه درست که در بررسی رفتار، جنبه‌های متعادل‌کننده فیزیولوژی و روانشناسی را همزمان بایکدیگر مورد ملاحظه قرار دهند، الزاماً منجر به این شد که انعکاس را مهمترین و حتی تنها عنصر همه فرایندهای عصبی تلقی کنند. در عین حال، کشف‌های پادلف نیز این امکان را به وجود آورده بود که فرایند تشکیل انعکاس‌های شرطی را با فرایندهای تداعیات که ووندا آنها را بررسی کرده بود وابسته بدانند. یکی از امتیازات خاص نوابغ این است که برای محدوده اعتبار اصول توضیح دهنده‌ای که کشف کرده‌اند زیاده از حد ارزش قائل شوند، و بنابر این تعجبی ندارد وقتی می‌بینیم که این کشفیات برآستی

دوران ساز، که تطابق بسیار متقاعد کننده‌ای نیز داشتند، نه تنها کاشفان آنها را، بلکه سراسر جهان علم را وادار کردند که معتقد شوند به اینکه «هرگونه» رفتار جانوران و آدمیان را می‌توان بر اساس انعکاس شرطی و انعکاس توضیح داد.

موقبت‌های عظیم و از هر حیث معتبری که در مراحل اولیه نصیب تئوری انعکاس و پژوهش‌های مربوط به انعکاس شرطی شد و نیز سادگی و سوسه‌انگیز فرضیه‌ها و دقت ظاهری آزمایش‌های آنها، این هر دو جهت پژوهشی را از شهرتی براستی عالمگیر بر خوردار ساخت. اما دلیل تأثیر شدید هر دوی آنها بر عقاید عمومی را از نوع دیگری باید دانست. علت این است که وقتی تئوری‌های آنها را در مورد نوع آدمی بکار می‌بریم، می‌بینیم که همه‌نگرانی‌های ناشی از وجود عناصر غریزی و ناخودآگاه انسان از میان برداشته می‌شوند. پیروان سرسخت این تعالیم، بی‌هیچ شک و شبهه‌ای مدعی‌اند که نوزاد آدمی چون لوحی ساده^۱ به جهان می‌آید و همه افکار و احساسها و دانسته‌ها و اعتقاداتش نتیجه انعکاس شرطی اوست (روانشناسان آلمانی هم متأسفانه همین ادعا را دارند).

به دلایلی که فیلیپ دایلی به وضوح تشخیص داده است، این عقیده با تحسین عموم رو به رو شد. حتی انسانهای مذهبی هم به آن معتقد می‌شدند، زیرا وقتی نوزادی چون لوحی ساده زاده می‌شود، هر مؤمنی خود را موظف می‌بیند که این نوزاد را و در

صورت امکان همه نوزادان دیگر را بر پایه اعتقاد دینی خود که البته تنها اعتقاد دینی درست جهان است تربیت کند. از اینجاست که رفتار گرایبی جزمی، هرکس را در جانبداری از ایمان خود راسخ تر می کند و هیچ قدمی در راه آشتی دادن اعتقادات دینی مختلف بایکدیگر بر نمی دارد. از این رو، آمریکاییان آزاداندیش و روشن فکر، که همواره مجذوب تعالیم متقن و ساده و همه فهم و بخصوص جدول وارمی شوند، تقریباً بدون استثناء به جرگه پیروان این نظریه پیوستند، آنهم در درجه اول به این سبب که این نظریه می توانست خود را به عنوان اصلی آزادیخواهانه و دموکراتیک «قالب کند».

یکی از حقایق بی چون و چرای اخلاقی این است که همه آدمیان حق دارند که به طور برابر از امکانات رشد برخوردار باشند. اما این حقیقت را می توان به ساده ترین وجه قلب کرد و گفت که همه آدمیان بالقوه ارزشی برابر دارند. نظریه رفتارگرایان از این هم قدمی فراتر می گذارد و مدعی می شود که همه آدمیان برابر می شدند اگر می توانستند در شرایط خارجی یکسان رشد کنند، و بعد هم انسانهایی از هر حیث آرمانی و مطلوب می شدند اگر این شرایط، آرمانی و در حد کمال مطلوب می بودند. از این رو انسان نمی تواند یا به عبارت بهتر نباید - خصوصیات موروثی داشته باشد، بویژه خصوصیات از آن گونه که تعیین کننده رفتار اجتماعی و نیازهای اجتماعی اش باشند.

قدرتمندان کشورهای آمریکا و چین و اتحاد شوروی، در این يك نکته اتفاق نظر دارند که نامحدود بودن پذیرش انعکاس شرطی در آدمی از هر حیث غایت مطلوب است، و ایمان آنان به نظریه کاذب دمکراسی- چنانکه واپلی می گوید- برپایه این آرزو استوار است که نظریه شان درست باشد. علت این است که کسانی که می خواهند در ماهیت آدمی دخل و تصرف کنند به هیچ وجه ابر مردهایی نیستند که از ذکاوتی شیطانی برخوردار باشند بلکه خود نیز قربانی سراپا بشری نظریه غیر انسانی خوداند، نظریه ای که با همه صفات خاص نوع آدمی ناسازگار است. تمام پدیده هایی که در این کتاب مورد بحث قرار گرفتند و در زوال انسان و انسانیت سهمی عمده برعهده دارند، از هر جهت به کار دخل و تصرف هر چه بیشتر در توده ها می آیند و از این رو باب دندان قدرتمندان اند که شعارشان «نابود باد فردیت» است. چه تولید کنندگان بزرگ کشورهای سرمایه داری و چه عاملان دولت اتحاد شوروی، می باید که به يك اندازه علاقمند باشند به اینکه انسانها را از راه شرطی کردن، به شهروندهایی حتی المقدور يك شکل و بی مقاومت بدل کنند تا به حدی که چندان تفاوتی با موجودات رمان دهشت آور آلدوس هاکسلی، «دنیای جدید دلیر»، نداشته باشند.

این اعتقاد نادرست که اگر «شرطی کردن» درست انجام بگیرد می توان هر چیزی را از آدمی انتظار داشت و او را به هر شکل ممکن در آورد، شالوده گناهان بزرگی را تشکیل می دهد

که انسان متمدن نسبت به طبیعت، نیز نسبت به طبیعت آدمی و نسبت به انسانیت مرتکب می‌شود. وقتی يك ایدئولوژی جهانگیر، و سیاست حاصل از آن، بر پایهٔ دروغ استوار باشد، تنها نتیجهٔ متصور آن شر خواهد بود. نظریهٔ کاذب دمکراسی نیز بی‌شک نقش عمده‌ای را در اضمحلال اخلاقی و فرهنگی ایالات متحده ایفا می‌کند که به احتمال قوی تمامی جهان غرب را با خود به میان گرداب خواهد کشید.

آلکساندر میچرلیش، روانشناس و جامعه‌شناسی که خود از خطر ناشی از «نظریه سازی» آگاه است، این جملهٔ شگفت آور را می‌نویسد که: «ما به هیچ وجه نباید تصور کنیم که مردم عصر ما بیش از مردم اعصار گذشته در تکامل فردی خود دستخوش دخل و تصرف‌های سنجیده و برنامه‌دار هستند.» نظر من درست برعکس است. در سراسر تاریخ بشریت، توده‌های عظیم مردم هیچگاه تا به این حد به گروه‌های معدود قومی تقسیم نشده‌بوده‌اند. تلقین توده‌های مردم هیچگاه تا به این حد مؤثر نمی‌افتاده است. آنان که در ذهن آدمی دخل و تصرف می‌کرده‌اند هیچگاه به فنون تبلیغات که تا به این حد بر آزمایشهای سنجیده علمی مبتنی باشد آشنا نبوده‌اند و هیچگاه «رسانه‌های گروهی» ای که تا به این حد در ذهن مردم نفوذ داشته باشد در اختیار نداشته‌اند.

به سبب شباهت اساسی هدف‌ها، ناگزیر روش‌هایی هم که به وسیلهٔ آنها «دستگاه»‌های مختلف دولتی می‌کوشند تا مردم خود

را مثلا به نمونه آرمانی «شیوه آمریکایی زندگی»، به نمونه آرمانی «انسانهای اتحاد شوروی»، یا به هر نمونه آرمانی دیگر تبدیل کنند، در سراسر جهان یکسان خواهد بود. ما انسانهای فرهنگی به ظاهر آزاد غرب، دیگر اصولا وقوف نداریم بر اینکه تا چه حد بازیچه دخل و تصرف های ناشی از تصمیمات تجاری تولید کنندگان بزرگ کالا هستیم. وقتی به جمهوری دمکراتیک آلمان یا به اتحاد شوروی سفر می کنیم، آنچه در همه جا جلب نظر ما را می کند شعارها و نوارهای سرخ تبلیغات سیاسی است که تنها حضور دایمی آنها کافی است تا تأثیر عمیق القایی داشته باشند، درست مانند «دستگاههای زمزمه» در رمان آلدوس هاکسلی که با صدایی آهسته ولی بی وقفه و مصرانه اصول تعلیماتی خود را در گوش مردم می خوانند. از سوی دیگر، آنچه در این کشورها برای ما بسیار خوشایند است، نبودن چراغهای تبلیغات تجاری و نشانه های بارز اسراف است. هیچ چیزی را که به نحوی به کاری می آید به دور نمی ریزند، کاغذ روزنامه را به مصرف بسته بندی کالاهای خریداری شده می رسانند، و از اتومبیل های قراضه منتهای مراقبت را به عمل می آورند. اینجاست که رفته رفته برایمان روشن می شود که تبلیغات وسیع تولید کنندگان کالا در غرب به هیچ وجه غیر سیاسی نیست، بلکه همان وظیفه ای را بر عهده دارد که نوارهای تبلیغات سیاسی در شرق دارند.

در اینکه هدف تبلیغات سیاسی نوارهای سرخ را بد و سفیهانه

باید دانست یاخیر می توان اختلاف نظر داشت. اما قدر مسلم این است که به دورانداختن کالاهای نه چندان مستعمل به منظور خریدن نوع جدید همان کالاها، و رشد بهمن وار تولید و مصرف نیز- از نظر اخلاقی- به همان اندازه بد و سفیهانه خواهد بود. به همان مقیاسی که صنایع دستی از طریق رقابت صنایع بزرگ ریشه کن می شوند و موجودیت صنایع کوچک و از جمله تولیدات روستاییان به خطر می افتد، مانیز بدون استثنا ناگزیر می شویم روال زندگی خود را با خواست های تولید کنندگان بزرگ سازگار کنیم و خوراک و پوشاکی را بپذیریم که آنان بر ایمان مقرر کرده اند و بدتر از همه این است که تحت تأثیر انعکاسهای شرطی ای که در ما ایجاد شده است اصولا متوجه این کار تولید کنندگان بزرگ نمی شویم.

مؤثرترین و مقاومست ناپذیرترین راهی که وجود دارد تا بتوان از طریق یکسان کردن خواست ها در ذهن توده های بزرگ مردم دخل و تصرف کرد، راهی است که مدد در اختیار می گذارد. مدد در آغاز به احتمال زیاد از این میل عمومی انسان به وجود آمده است که تعلق خود را به يك گروه فرهنگی یا قومی عیان سازد. مثلا می توان به لباسهای گوناگونی توجه کرد که بر اثر «تشکیل انواع کاذب» بخصوص در دره های کوهستانی باعث ظهور «نوعها» و «زیر نوعها» و «شکلهای محلی» شده اند. درباره ارتباط این لباسها با پرخاشجویی جمعی میان گروههای مختلف، بیشتر در اوایل فصل هفتم صحبت کردم. تأثیر دیگر و مهم تر مدد به احتمال

زیاد در مواردی به میان آمده است که در داخل جماعت‌های بزرگتر شهر نشین، مردم گرایش یافتند به اینکه رتبه اجتماعی خود را، به اصطلاح «قشر» خود را از راه علائم معینی در لباس خود به دیگران نشان دهند. جمز لیورا در مقاله‌ای که به مناسبت سمپوزیوم «مؤسسه زیست‌شناسی» لندن به سال ۱۹۶۴ منتشر کرده، بخوبی نشان داده است که همواره این مردم قشرهای بالاتر اجتماعی بوده‌اند که مانع می‌شده‌اند از اینکه افراد قشرهای پایینتر، از نشانه‌هایی که شایسته قشر آنان نبوده است استفاده کنند. در تاریخ فرهنگ، به ندرت به زمینه‌ای بر می‌خوریم که مانند مد لباس بتواند گویای تساوی روز افزون حقوق اجتماعی در کشورهای اروپایی باشد.

کار مد در آغاز احتمالاً این بوده است که به نحو محافظه کارانه‌ای عرف‌های فرهنگی را پایدارتر کند. کسانی که قوانین مد را وضع می‌کردند نجیب‌زادگان بودند. چنانکه اوتو کونیگ^۲ خاطر نشان ساخته است، تاریخچه اونیفورم نشان می‌دهد که علامات قدیمی دوران شهبازان قرون وسطی، حتی در زمانی که دیگر اونیفورم واحدهای نظامی به کلی منسوخ شده بودند، باز تا مدت‌ها به عنوان نشان درجه‌های متوسط و عالی افسران به کار می‌رفته‌اند. این ارزش‌گذاری جنبه‌های سنتی لباس، به محض آنکه پدیده‌های نوخواهی - که پیشتر در فصل هفتم مورد بحث قرار گرفته‌اند - محسوس گشتند، به نقطه عطف خود رسید. از این به بعد، در میان توده‌های

1) James Laver

2) Otto Koenig

بزرگ مردم، نشان تعلق به قشری عالی این بود که بتوان در صدر همه نوآوری‌هایی قرار گرفت که «مدرن» به حساب می‌آمدند. بدیهی است که صلاح کار تولیدکنندگان بزرگ نیز در این بود که به این گرایش عمومی دامن بزنند و رعایت آن را اصلی «مترقیانه» و حتی میهن پرستانه قلمداد کنند. اینان در يك مورد از قرار معلوم به موفقیت کامل رسیده‌اند: توده‌ی عظیم مصرف‌کنندگان اکنون معتقد شده‌اند که داشتن جدیدترین لباس و اثاث منزل و اتومبیل و ماشین رختشویی و ماشین ظرفشویی و دستگاه تلویزیون و غیره، حتمی‌ترین نشان «مقام اجتماعی» است (نشانی که در عین حال اعتبار شخصی را به مؤثرترین وجه بالا می‌برد). تولیدکنندگان توانسته‌اند حتی مسخره‌ترین جزئیات رانیز از اهمیت نشان‌های مقام اجتماعی برخوردار کنند و از این راه پول به جیب خود سرازیر کنند. کسانی که اتومبیل‌های قدیمی را می‌شناسند به یاد دارند که سابق برای این، درد و طرف سرپوش موتور اتومبیل‌های بیوک، سوراخ‌های سراسر بی‌مصرفی شبیه به چشم گاو وجود داشت که دورشان از ورشو بود. مدل‌های هشت سیلندر این اتومبیل‌ها سه تا و مدل‌های شش سیلندر آنها که ارزانتر بودند دو تا از این سوراخ‌ها داشتند. روزی شرکت اتومبیل‌سازی بیوک تصمیم گرفت که اتومبیل‌های شش سیلندر خود را هم به سه سوراخ چشم گاوی مجهز کند. با این اقدام، موفقیتی که انتظارش می‌رفت حاصل شد و میزان فروش این نوع اتومبیل تا به حد بسیار زیادی بالا رفت. با آنکه به دنبال

این اقدام تعداد بیشماری نامهٔ اعتراض آمیز به شرکت رسیده بود که در آنها صاحبان اتومبیل‌های هشت سیلندر گله می‌کردند که چرا نشان ممتاز اتومبیل آنها را به اتومبیل‌های پست‌تر داده‌اند، خوشبختانه میزان فروش اتومبیل‌های شش سیلندر به حدی بود که مایهٔ تسلی خاطر شرکت را فراهم آورد.

اما بدترین اثرات تمایل‌های باب روز را در قلمرو علوم طبیعی می‌توان دید. نباید گمان کرد که دانشمندان حرفه‌ای ما از بیماریهای فرهنگی مورد بحث این کتاب مبراهستند. فقط دانشمندانی که مستقیماً با این مباحث سروکار دارند، مثلاً بوم‌شناسان و روان-پزشکان کسانی‌اند که اصولاً متوجه می‌شوند که يك جای کار آن نوعی که اسمش «انسان هوشمند» است می‌لنگد، و درست همین دانشمندان‌اند که اگر به عقیدهٔ عمومی دربارهٔ سلسله مراتب علوم رجوع کنیم خواهیم دید که در پست‌ترین مرتبهٔ ممکن قرار دارند. این واقعیت را جرج گیلورد سیمپسون^۱ در مقالهٔ طنزآمیزی که اخیراً در بارهٔ «نظام نوک زنی^۲» در علوم نوشته به‌خوبی نشان داده است.

1) George Gaylord Simpson

۲) Pecking order - در میان تعدادی مرغ که با هم زندگی می‌کنند نظامی برقرار است که آن را نظام نوک‌زنی می‌گویند، به این معنی که مثلاً در میان ده مرغ یکی از مرغها به ۹ مرغ دیگر نوک می‌زند و از این راه برتری خود را نشان می‌دهد. مرغ دیگری هست که از يك مرغ نوک می‌خورد و به‌هشت مرغ دیگر نوک می‌زند. مرغ سوم از دو مرغ نوک می‌خورد و به‌هفت مرغ دیگر نوک می‌زند. و بالاخره مرغی هست که از همه نوک می‌خورد و در سلسله مراتب جمع این مرغها در پست‌ترین مرتبه قرار دارد - م.

نه تنها عقیده عمومی درباره علم، بلکه عقیده جامعه علمی نیز بدون تردید گرایش دارد به اینکه آن علومی را مهمتر از همه بداند که فقط از دیدگاه انسانهای فاقد سنت فرهنگی مهم اند: انسانهای توده واری که از طبیعت بیگانه اند، دچار فقر احساس اند و فقط به ارزشهای تجاری پای بندند. به طور متوسط که بگیریم، عقیده عمومی جامعه علمی هم کمابیش به همه پدیده های بیمارگونه ای که در فصل های پیش از آن سخن گفتیم مبتلا است. «علم بزرگ» به هیچ وجه آن علمی نیست که با مهمترین و والاترین مسائل سیاره ما سروکار دارد، به هیچ وجه علمی نیست که با روان آدمی و ذهن و روح آدمی سروکار دارد، بلکه فقط و فقط آن چیزی است که وعده پول و انرژی بیشتری می دهد، وعده قدرت بیشتری را می دهد، حتی اگر قدرتی باشد برای نابود کردن آنچه براستی بزرگ و زیباست.

من در اینجا به هیچ روی نمی خواهم مقام اولی را که علم فیزیک در میان علوم طبیعی دارد انکار کرده باشم. فیزیک در حکم شالوده سیستم نامتناقض علوم طبیعی است. هر تحلیل موفقیت آمیزی که در هر تراز از سیستم های طبیعی انجام می گیرد، حتی اگر در عالیتترین و پیچیده ترین تراز آنها باشد، باز به منزله قدمی است «رو به پایین»، رو به فیزیک. آنچه از طریق تجزیه و تحلیل، «حل» و بر طرف می شود، نه قوانین مخصوص به این یا آن علم طبیعی اختصاصی تر، بلکه منحصرأ مرزهای آن است نسبت به علم عام تری

که مجاور آن قرار دارد. تاکنون فقط يك بار توانسته‌اند مرزی را به این ترتیب از میان بردارند: فیزیکوشیمی، براستی توانسته است که قوانین طبیعی قلمرو پژوهش خود را بر قلمروهای عام‌تر فیزیکی مبتنی کند. در زیست شیمی، راه برای برطرف کردن مرزهای میان زیست‌شناسی و شیمی نزدیک است که هموار شود. با آنکه موفقیت‌های درخشانی از این قبیل را در سایر علوم طبیعی نمی‌توان ذکر کرد، اصل پژوهش تحلیلی در همه جا یکسان است: کوشش می‌کنیم تا پدیده‌ها و قوانین یکی از قلمروهای دانش را، یا چنانکه نیکولای هارتمان^۱ فیلسوف می‌توانست گفته باشد: یکی از «لایه‌های هستی عینی» را، بر پدیده‌ها و قوانین علوم دیگری مبتنی کنیم که در قلمرو بلافصل عام‌تری حاکم‌اند، یعنی از روی ساخت‌های خاص‌تر، پدیده‌ها و قوانینی را که شاخص لایه‌های عالی‌تر هستی‌اند توضیح دهیم. البته مازیت‌شناسان، پژوهش این ساختها و تاریخچه آنها را به اندازه کافی مهم و درعین حال دشوار می‌دانیم و برخلاف کریک^۲ بر این عقیده نیستیم که زیست‌شناسی فقط شعبه نسبتاً ساده‌ای از فیزیک است. نیز تأکید می‌کنیم که فیزیک هم بنوبه خود بر شالوده‌ای استوار است، و این شالوده چیزی جز یک علم زیست‌شناختی دیگر که همان علم به ذهن و روح زنده بشری باشد نیست. با وجود این، ما به مفهومی که در بالا گفتم، در اصل از طرفداران فیزیک هستیم و این علم را به عنوان پایه‌ای که هدف پژوهشهای ما را تشکیل

1) Nicolai Hartmaun

2) Crick

می دهد به رسمیت می شناسیم.

با اینهمه، اینکه فیزیک را عموماً «ممتازترین» علم می شناسند به عقیده من ناشی از اعتبار بجایی نیست که این علم به عنوان پایه همه علوم دارد، بلکه ناشی از عوامل سراسر ناخوشایندی است که پیشتر در این کتاب به بحث در آمده اند. چنانکه میپرسون کاملاً به حق گفته است، امروزه مردم علمی را که موضوع پژوهشش عالی تر و پیچیده تر و از نظر معنوی ارزشمندتر است کمتر مستحق نام علم می دانند. این واقعیت را می توان تنها معلول عوامل مورد بحث در این کتاب، و نیز معلول چند عامل دیگر دانست که اکنون به آنها خواهیم پرداخت.

هر دانشمندی که با علوم طبیعی سروکار دارد حق دارد که موضوع پژوهش خود را از میان هر یک از «لایه های هستی عینی»، یعنی از میان هر یک از سطوح و لوی پیچیده فرایندهای زندگی، انتخاب کند. حتی علم مربوط به روح و ذهن آدمی، بخصوص «تئوری دانش»، در شرف این است که به یکی از علوم زیستی تبدیل شود. «دقت» پژوهش های علوم طبیعی، هیچ ارتباطی با پیچیدگی و سطح موضوع خود ندارد بلکه فقط به قدرت انتقاد پژوهنده از خود و به خلوص روشهای او وابسته است. طبقه بندی فیزیک و شیمی در ردیف «علوم دقیقه» به منزله توهین نسبت به همه علوم دیگر است. گفته های رایجی از این قبیل که پژوهش های طبیعی تنها وقتی علم به شمار می آیند

که متضمن ریاضیات باشند، یا: علم عبارت از این است که آنچه را که سنجش‌پذیر است سنجش کنیم و آنچه را که سنجش‌ناپذیر است سنجش‌پذیر سازیم، چه از دیدگاه نظر بحث معرفت و چه از نظر انسانی گفته‌هایی سراپا مهمل‌اند.

اگرچه این «حکمت‌ها» آشکارا نادرست‌اند، اثر آنها حتی امروزه هم بر تصویری که از علم داریم سایه افکنده است. امروزه مد شده است که از روش‌هایی استفاده شود که به روش‌های فیزیکی هرچه نزدیکتر اند، آنهم بدون توجه به اینکه برای پژوهش موضوع مورد نظر کارآیی داشته باشند یا نه. هر یک از علوم طبیعی، از جمله فیزیک، با توصیف آغاز می‌شود، بعد به طبقه‌بندی پدیده‌های توصیف شده می‌رسد، و تازه پس از این مرحله به انتزاع قوانین حاکم بر آنها می‌پردازد. آزمایش‌هایی که انجام می‌گیرند به کار تحقیق درستی یا نادرستی قوانین انتزاع شده طبیعی می‌آیند و در نتیجه در سلسله مراتب روشها در مرحله آخر قرار دارند. این مراحل که ویلهلم ویندل‌باند^۱ فیلسوف، آنها را به ترتیب توصیفی، سیستماتیک، و قانونگذار نامیده است، باید در همه علوم طبیعی طی شوند. اما چون فیزیک مدتها پیش به مرحله قانونگذاری و آزمایشی خود وارد شده است و چون از این گذشته در قلمرو پدیده‌های «انتزاعی» به حلدی پیش رفته است که ناگزیر است تعریف علمی موضوعات خود را بر اساس محاسباتی بدست دهد که از طریق آنها درباره این موضوعات اطلاع کسب

1) Wilhelm Windelband

می‌کند، بسیاری از مردم گمان می‌کنند که این روشها را در هر موردی باید به کار بست، حتی اگر موضوع پژوهش به سبب محدودیت‌های خاص اطلاعات موجود، در مرحله‌ای قرار داشته باشد که فقط و فقط نیازمند مشاهده و توصیف است. هرچه يك سیستم آلی، پیچیده‌تر و دارای سازمان عالیتري باشد، ترتیب روشها به نحوی که ویندلبناند گفته است باید شدیدتر رعایت شود، و از این روست که کارهای آزمایشی جدید، که بسیار پیش از موقع انجام می‌گیرند، بخصوص در قلمرو پژوهش رفتار، نتایجی سراسر بی‌معنی به دست می‌دهند. آنچه در این میان پشتیبان این موضع نادرست است، اعتقاد به این نظریه کاذب دمکراسی است که رفتار حیوان و انسان نه به وسیله این یا آن ساخت دستگاه مرکز عصبی که حاصل تکامل سلسله النسبی است، بلکه منحصرأ به وسیله تأثیر محیط و آموزش معین می‌گردد. خطای اصلی نحوه تفکر و روش‌های رفتارگرایان، درست همین است که از ساختها غافل می‌مانند، توصیف ساختها را اصولاً زاید می‌پندارند و فقط روش‌های آماری و محاسباتی را موجه می‌دانند. از آنجا که همه قوانین زیستی نتیجه کنش ساختهاست، کوشش عبثی خواهد بود اگر بخواهیم بدون پژوهش توصیفی ساختهای جانداران به انتزاع قوانین حاکم بر رفتار آنها دست یابیم.

گرچه درك این قواعد ابتدایی علم بسیار آسان است (و در اصل هر دانش آموزی پیش از ورود به دانشگاه باید آنها را بداند)، باز هم تقلید کورکورانه از روشهای فیزیک که باب‌روز شده است،

با سرسختی تمام سال به سال در تقریباً همه شاخه‌های زیست‌شناسی مرسوم‌تر می‌شود. هرچه سیستم مورد بررسی، پیچیده‌تر و اطلاع ما درباره آن کمتر باشد، زیان این تقلید بیشتر خواهد بود. سیستم «عصبی - حسی»، که رفتار حیوانات عالتر و رفتار آدمی را تعیین می‌کند، به حق می‌تواند از هر دو نظر مقام اول را دارا باشد. در این صورت، گرایش متداول به اینکه تحقیق در سطوح پایین‌تر ساختمانی را «علمی‌تر» به شمار آورند، به آسانی به اتمیسم می‌انجامد، یعنی به اینکه اجزای سیستم‌های فرعی‌تر را بدون در نظر گرفتن نحوه پیوستگی آنها در کل سیستم اصلی، مورد بررسی قرار دهند. بنابراین، نقص روش نه در تلاشی است که همه پژوهندگان علوم طبیعی می‌کنند تا هر پدیده زیستی را، حتی عالترین سطوح ساختمانی آنها را بر قوانین طبیعی پایه مبتنی کنند و توضیح دهند - از این نظر همه ما را می‌توان «ساده ساز» خواند - بلکه نقصی که آن را «ساده‌سازی» می‌نامیم عبارت است از اینکه در جریان توضیح خود، ساخت بینهایت پیچیده‌ای که در آن سیستم‌های جزء به هم می‌پیوندند و فقط بر اساس آن می‌توان خواص کل سیستم را توضیح داد، از نظر دور بماند. هر کس که بخواهد درباره روش شناسی پژوهش‌های طبیعی متناسب با سیستم‌ها، اطلاعات بیشتری کسب نماید، بهتر است به دو اثری که نیکلای هارتمان و پاول وایس در این باره نوشته‌اند مراجعه کند. این هر دو اثر در اصل گویای يك

1) «Aufbau der realer Welt», «Reductionism sfratified»

چیزاند، و اینکه موضوع را از دیدگاههایی بسیار متفاوت بررسی می کنند خود باعث می گردد که مطلب مورد بحث زنده تر شود.

وخیم ترین عواقب گرایش به روش های علمی باب روز را امروزه در جایی می توان دید که این گرایش، درست مانند مدپرستی- های مربوط به لباس یا اتومبیل، نشان هایی برای تشخیص مقام اجتماعی وضع می کند، زیرا تازه در اینجاست که سلسله مراتب علوم که به حق مورد استهزای سیمپسون قرار گرفته است به میان می آید. آنانکه در پژوهش های علمی امروزی طرفدار ساده سازی و آمارگیری و محاسبه و روش های مبتنی بر کمیت اند، با نظری تحقیر آمیز به تمام آن «کهنه پرستانی» نگاه می کنند که گمان می برند از طریق مشاهده و توصیف رفتار حیوانی و انسان، و حتی بدون آزمایش و آمارگیری، می توانند درباره طبیعت به بینش هایی عمده و نرسید. آنان بررسی سیستم های زنده دارای ساخت پیچیده را فقط هنگامی «علمی» به شمار می آورند که از طریق اقدامات هدف دار (که دونالد گریفین آنها را «صافیهای ساده سازی» نامیده است) به خواص وابسته به ساخت سیستم ها ظاهر فریبنده سادگی و «دقت» روش های فیزیکی داده شود، یا هنگامی که ارزیابی آماری اطلاعات چشمگیر عددی، این واقعیت را از یاد پژوهنده ببرد که «ذرات بنیادی» مورد بررسی، انسان اند و نه نوترون، و خلاصه فقط هنگامی که تمامی آنچه سیستم های زنده دارای ساخت پیچیده و از جمله

انسان را برآستی درخور توجه می‌کند از نظر دور نگهداشته شود. این امر بخصوص در مورد تجربه ذهنی صادق است، تجربه‌ای که آن را چون چیزی سرتاسر قبیح، به مفهوم فروید «واپس می‌زنند». وقتی کسی تجربه ذهنی شخص خود را مورد بررسی قرار می‌دهد، متهم می‌شود به اینکه علم را چیزی ذهنی می‌پندارد، بخصوص اگر جرأت کند که از همشکلی فرایندهای روانی و فیزیولوژیک به عنوان منبعی برای درک پدیده‌های فیزیولوژیک سود جوید. متفکران نظریه کاذب دمکراسی، شعار «روانشناسی بدون روان» را علناً بر بیرق‌های خود نوشته‌اند و کاملاً فراموش کرده‌اند که آنان نیز حتی در «عینی‌ترین» پژوهش‌های خود تنها از طریق تجربه ذهنی است که درباره موضوع مورد بررسی خود دانش کسب می‌کنند. آنان هر کسی را که معتقد باشد که علم مربوط به ذهن آدمی نیز یکی از علوم طبیعی است بی‌چون و چرا دیوانه می‌دانند.

این استنباط‌های غلط دانشمندان امروزی، دراصل همه غیر علمی‌اند و فقط فشار ایدئولوژیک ناشی از مطابقت عقاید توده‌های بسیار بزرگ انسانهایی که نظریه‌های معینی را در ذهنشان فرو کرده‌اند می‌تواند برای وجود آنها توضیحی در اختیار بگذارد، فشاری که در سایر زمینه‌های زندگی آدمی نیز غالباً باعث ظهور باورنکردنی‌ترین دیوانگی‌های باب روز می‌گردد. اما خطری که این گونه «نظریه سازی» بخصوص در قلمرو علم دارد این است که تعداد بسیار زیادی از دانشمندان امروزی علوم طبیعی را - و

خوشبختانه نه همه آنان را - در جهتی کاملاً مخالف با هدف واقعی تلاش آدمی برای شناخت بهتر خود سوق می‌دهد. تمایلی که این نظریه‌های باب روز در دانشمندان ایجاد کرده است به بدترین معنای کلمه، غیر انسانی است. چه بسا دانشمندانی که پدیده‌های غیر انسانی بشریت امروزی را که چون توموری بدخیم روز به روز بیشتر رشد می‌کنند در همه جا به وضوح می‌بینند و در نتیجه معتقد می‌شوند که تفکر علمی، فی‌نفسه غیر انسانی است و زوال انسانیت را به دنبال خواهد داشت. چنانکه از آنچه گذشت بر می‌آید، من با این نظر موافق نیستم. بلکه برعکس معتقدم که دانشمند امروزی، که فرزند همین زمانه است، خود نیز از پدیده‌های غیر انسانی این عصر که به طور عمده در هر فرهنگ غیر علمی بروز می‌کنند به نحوی بیمار گونه تأثیر پذیرفته است. میان این بیماری‌های عام فرهنگی و بیماری‌های خاصی که با علم ارتباط می‌یابند، نه تنها تطابق‌های آشکار و همه جانبه وجود دارد، بلکه وقتی به دقت نگاه کنیم خواهیم دید که بیماری‌های عام فرهنگی نه علت بلکه معلول بیماری‌های علمی‌اند. «نظریه پذیر» خطرناک علم، که تا این حد باب روز شده و آخرین تکیه‌گاه‌های بشریت را مورد تهدید قرار داده است، هرگز امکان پذیر نمی‌شد اگر بیماری‌های فرهنگی مورد بحث چهار فصل اول این کتاب، راه را برای آن هموار نکرده بودند. تراکم جمعیت که به طور اجتناب‌ناپذیری انسان‌های این عصر را يك شکل و فردیت آنان را سلب می‌کند، بیگانگی از طبیعت که قابلیت احساس حرمت

را در آنان از میان برمی دارد، رقابت تجاری آنان با یکدیگر که
خصلت سودجویی اش وسیله را به هدف تبدیل می کند، و نیز سستی
گرفتن احساس که در غالب مردم این عصر مشاهده می شود - همه
اینها در پدیده های غیر انسانی علوم نیز منعکس اند و نه علت، بلکه
معلول آنها هستند.

سلاحهای هسته‌ای

اگر خطری را که سلاحهای هسته‌ای برای بشریت دارد با خطرات ناشی از هفت گناه بزرگ دیگر مقایسه کنیم، نمی‌توانیم منکر شویم که دفع آن از همه آسانتر است. شك نیست که اگر دست بیماری روانی که بیماری‌اش را تشخیص نداده‌اند به تکمه‌های مخصوص شلیک بمبهای هسته‌ای برسد یا خطای کوچکی از یکی از دو طرف متخاصم سر بزنند و سؤ تعبیر شود، فاجعه به بار آمده است. با وجود این، کاملاً روشن است که علیه «بمب» چه کاری باید کرد: کافی است آن را نسازیم یا نیندازیم، هر چند که این کار به سبب حماقت جمعی نوع آدمی بسیار دشوار است. اما در مورد خطرات دیگر، حتی کسانی که آنها را به روشنی می‌بینند نیز نمی‌دانند که چاره‌کار چیست. خوشبینی من در قبال عدم استفاده از بمب، بسیار بیشتر از خوشبینی‌ام در قبال عدم ارتکاب هفت گناه

دیگر است.

بزرگترین لطمه‌ای که سلاحهای هسته‌ای در حال حاضر حتی در مساعدترین شرایط به بشریت می‌زنند این است که ما همواره احساس می‌کنیم پایان جهان فرارسیده است. اینکه انسان امروزی، بدون احساس مسئولیت و کودک صفتانه در پی ترضیه‌آنی امپال خود است و نیز عدم قابلیت او در احساس مسئولیت نسبت به آنچه در آینده‌ای دور روی خواهد داد، مسلماً با این واقعیت ارتباط دارد که زمینه‌ناخودآگاه همه تصمیمات او را این پرسش نگران‌کننده تشکیل می‌دهد که جهان ما تا چه مدتی وجود خواهد داشت.

در این کتاب، هشت فرایند جدا از هم که البته از نظر علی با یکدیگر پیوند نزدیک دارند مورد بحث قرار گرفتند که نه تنها فرهنگ، بلکه نوع آدمی را به نابودی تهدید می‌کند.

این فرایندها عبارت‌اند از:

۱- افزایش بی‌حساب جمعیت زمین، که به سبب فزونی خارج از حد تماس‌های اجتماعی، همه ما را ناگزیر می‌سازد از اینکه به شیوه‌ای «غیر انسانی» برای خود «پيله بسازیم». این تراکم جمعیت به علت آنکه عده زیادی از افراد آدمی را در فضایی تنگ در هم می‌تپاند، مستقیماً موجب پرخاشجویی می‌شود.

۲- ضایع کردن محیط طبیعی، که نه تنها محیط زندگی برون‌ی ما را ویران می‌کند، بلکه حرمتی را هم که ما آدمیان در درون خود نسبت به زیبایی و عظمت جهان خلقت احساس می‌کنیم از میان

بر می‌دارد.

۳- رقابت آدمی باخود، که توسعه تکنولوژی را به زیان ما سریعتر پیش می‌برد، مردم را در قبال ارزشهای حقیقی زندگی نابینا می‌سازد و مجال این را که بتوانند به تفکر و تعمق، در این فعالیت براستی انسانی پردازند، از آنان سلب می‌کند.

۴- سستی هرگونه احساس و عاطفه شدید، که ناشی از «سست رگی» است: پیشرفت تکنولوژی و دارو سازی، عدم تحمل روز افزون انسان را در برابر آنچه برانگیزنده کوچکترین ناخوشایندی است افزایش می‌دهد. به این ترتیب، آدمی قابلیت احساس شادی- ای را که تنها از طریق تقلا و زحمت برای غلبه بر موانع حاصل می‌گردد از دست می‌دهد. فراز و نشیب حاصل از تضاد میان شادی و غم، به نوسان نامحسوس ملالتی بی‌نشان تبدیل می‌شود.

۵- تباهی وراثتی. در تمدن جدید ما، گذشته از «احساس طبیعی عدالت خواهی» و معدودی سنت‌های قضایی، عواملی وجود ندارند که فشار انتخاب طبیعی را بر فرایندهای تکامل و حفظ معیارهای رفتار اجتماعی وارد آورند، هرچند که ما به سبب رشد زندگی اجتماعی، بیش از پیش نیازمند این گونه معیارها شده‌ایم. این امکان رانمی‌توان نفی کرد که بروز بسیاری از حالات کودکانه در بزرگسالان، که بخش بزرگی از جوانان «طغیانگر» امروز را مبدل به انگل‌های اجتماع می‌کند، منشأ وراثتی دارد.

۶- سنت شکنی. به نقطه‌ای بحرانی رسیده‌ایم که در آن،

نسل جوانتر دیگر نمی‌تواند با نسل مسن‌تر مراوده فرهنگی داشته باشد، تا چه رسد به اینکه خود را با آن یکی ببیند. از این رو، با نسل پیش از خود چون با يك گروه قومی بیگانه رفتار می‌کند و واکنش نسبت به آن همراه با نفرت ملیتی است. علل بروز این اختلال در «یکی پنداری» را باید در درجه اول در عدم تماس میان والدین و فرزندان دانست که عواقب بیمارگونه‌اش را در همان دوران شیر خوارگی آشکار می‌سازد.

۷- افزایش «نظریه پذیری» نوع آدمی. افزایش تعداد انسانهایی که در يك گروه فرهنگی واحد جمع آمده‌اند، به اضافه تکامل بخشیدن به وسایل تکنیکی به منظور نفوذ در طرز فکر آنان، عقاید مردم را چنان يك شکل کرده است که در هیچ دوره‌ای از تاریخ بشریت سابقه نداشته است. از این گذشته، تأثیرالقایی نظریه‌هایی که پیروانشان در صحت آنها به هیچ وجه شک نمی‌کنند، همراه با افزایش تعداد پیروان آنها تشدید می‌شود، آنهم چه بسابه صورت تصاعد هندسی. به جایی رسیده‌ایم که وقتی فردی خود را از تأثیر رسانه‌های گروهی، مثلاً تلویزیون، آگهاانه دورنگه می‌دارد، بیمار به حساب می‌آید. عواملی که فردیت را از انسان سلب می‌کنند، از هر جهت باب طبع همه کسانی‌اند که قصدشان دخل و تصرف در طرز تفکر توده‌های بزرگ مردم است. علم تحقیق در عقاید، فوت و فن‌های تبلیغاتی، و ایجاد مد از روی برنامه‌های سنجیده، به تولید کنندگان کالا در این سوی پرده آهنین و به عاملان پشت

پرده آهنین امکان می‌دهد تا به نحوی مشابه بر توده‌ها حکم برانند.
 ۸- مسلح شدن آدمی به سلاحهای هسته‌ای، خطری است که
 دفع آن آسانتر از دفع خطرات ناشی از هفت فرایند مذکور در
 فوق است.

فرایندهایی که به غیرانسانی شدن می‌انجامند و من در فصلهای
 اول تا هفتم در باره آنها بحث کرده‌ام، به نظریه کاذب دموکراسی
 میدان می‌دهند که معتقد است رفتار اجتماعی و اخلاقی آدمی،
 اصولاً نه تابع سازمان تکامل یافته سلسله النسبی و عضوهای حسی
 او، بلکه صرفاً تابع «شرطی شدن» است که آدمی، در جریان تکامل
 فردی، به سبب محیط خاص فرهنگی خود در معرض آن قرار دارد.

ethology	اتولوژی
biocoenosis	اجتماع زیستی
natural selection	انتخاب طبیعی
entropy	انترپی
anthropomorphe	انسان ریخت
Homo sapiens	انسان هوشمند
conditioned reflex	انعکاس شرطی
inertia	اینرسی
epistemology	بحث معرفت
extra-specific	برون نوعی
ecology	بوم شناسی
non-frustration	بی بند و باری
aversion	بیزاری
hospitalisation	بیمارستان زدگی
antibody	پادتن
antigen	پادگن
parapsychology	پاراپسیکولوژی
tetany	تتانی
knowledge theory	تئوری دانش
tumor	تومور
pattern matching	جوړشدن الگو
mutation	جهش

information	خبر
intra-specific	درون نوعی
behavior	رفتار
gene	ژن
adaptation	سازگاری
drive	سائقه
phylogeny	سلسله‌النسب
utilitarianism	سودگرایی
causalism	علت‌گرایی
teleology	غایت‌شناسی
process	فرایند
feedback	فیدبک
function	کنش
goitre	گواتر
pleasure	لذت
antagonist	مخالف
mechaniste	مکانیست
myxedema	میگزدم
pecking order	نظام نوک‌زنی
indoctrinability	نظریه پذیری
recombination	نو ترکیبی
species	نوع
alteruistic	نوع خواهانه
neotenia	نئوتنی
haterd	نفرت
imprinting	نقش‌پذیری
symbol	نماد
conditioned reactions	واکنشهای شرطی
vitaliste	ویتالیست
hormone	هورمون
homeostasis	هومئوستازی
identification	یکی‌پنداری

۷	پیشگفتار
۹	مقدمه مؤلف
	۱
۱۳	مشخصات ساختی و اختلال‌های کنشی سیستمهای زنده
	۲
۲۷	تراکم جمعیت
	۳
۳۳	وبران ساختن محیط زندگی
	۴
۴۷	رقابت آدمی با خود
	۵
۵۷	سستی احساس
	۶
۷۳	تباهی وراثتی
	۷
۹۹	سنت شکنی
	۸
۱۲۱	نظریه‌پذیری
	۹
۱۵۳	سلاحهای هسته‌ای
	۱۰
۱۵۵	خلاصه

این اشتباهات را تصحیح فرمایید

این طور درست است	سطر	صفحه
مجموعه زیر	۹	۵
Sins of	پانویس	۵
Ecology	پانویس	۵
داده باشند	۴	۱۱
سائقه	پانویس	۲۰
Homo Sapiens	پانویس	۷۸
انتخاب نوعی،	۱	۸۹
جوامع حیوانی و انسانی	۱۹	۸۹
جور شدن الگو ^۳	۲	۱۱۲

هنر و اندیشه

۱۸

۲۲۰ ریال

